

نقش از یک دوست

نقش از یک دوستی

حامد شهیدیان

نقشی از یک دوست، نقشی از یک دوستی

- نویسنده: حامد شهیدیان
- ویراستار: ناصر مهاجر
- طرح روی جلد: آریو مشایخی
- چاپ: باقر مرتضوی، آلمان، بهار ۱۳۸۷
- شمارگان: ۵۰۰ نسخه



Noghteh
B.P.157
94004 Creteil, Cedex France

Noghteh
PO Box 8181
Berkeley, CA. 94707-8181 USA

فهرست :

- ۱ ناصر مهاجر - پیش‌گفتار
- نقشی از یک دوست،
- ۱۷ حامد شهیدیان - نقشی از یک دوستی

پیوست‌ها :

- ۷۳ طوسی طباطبایی - خانه‌ی سازمانی
- ۸۵ طوسی طباطبایی - نیاز
- ۹۷ طوسی طباطبایی - مهاجر

پیش‌گفتار

نقشی / از یک دوست، نقشی / از یک دوستی، درنگ و دراندیشیدن حامد شهیدیان جامعه‌شناس درخشان ماست (۱۳۳۸ - ۱۳۸۴) در مرگ دوست و راهنمایش طوسی طباطبایی (۱۳۷۲ - ۱۳۱۷). این اثر اما بسی بیش از روایت پیدایش و رویش یک دوستی کم‌یاب است میان یک پسر جوان دانشور با یکی از برجسته‌ترین مشاوران مدرسه‌های راهنمایی ایران دهه‌ی پنجاه خورشیدی، از راه نامه‌نگاری. این اثر بیان فشرده‌ی برداشت‌های دو اندیشه‌ورز است درباره‌ی زن، درباره‌ی مناسبات زن و مرد در جامعه‌ی دیروز و فردای ایران، درباره‌ی عشق، ادبیات، انقلاب، روشنفکر و تبعید. پیش از آن که پیش‌تر رویم، باید اندکی از طوسی بگوییم و نیز از حامد.

۲

طوسی طباطبایی در ۱۳ اردیبهشت ماه ۱۳۱۸ به دنیا می‌آید؛ در مشهد. فرزند ششم پدر و مادری‌ست که پس از او یک دختر و پسر دیگر هم به دنیا می‌آورند. پدرش یحیی طباطبایی از کارآفرینان مشهد بود و کسی که /ایتال/ ماکارون، اولین کارخانه‌ی ماکارونی سازی ایران را به راه انداخت. مادرش ملوک خوش‌نویسان، در خانواده‌ی فرهنگی زاده شده بود و در دامان زن و مردی پرورش یافته بود که هر دو از پیش‌کسوتان و مدیران مدارس نوین ایران بودند و زنی خیر

و فرهنگ دوست بود که شخصیتی قوی و اقتداری طبیعی داشت و خانواده بر گرد او می‌چرخید. طوسی درباره‌ی او می‌نویسد:

«تو سازنده‌ی وجود و افکار من بودی. تو ارزش‌دهنده‌ی رفتار من بودی... مادر تو به من یاد ندادی چگونه آن‌چه را که دارم در مقابل آن‌ها که ندارند فریاد کنم. تو به من آموختی نداشته‌ها را در مقابل داده‌ها همیشه به خاطر بیاورم و در چنین شرایطی از توان من خارج است که غرور داشتن تو را به رخ آن که ندارد بکشم... تو دست‌های کوچک و ناتوان مرا در دست‌های قوی خود آن‌قدر نگاه داشتی تا به تدریج تمام قدرت را به آن‌ها منتقل کردی. حالا دست‌های تو است که کوچک شده. دست‌های دوست که ناتوان شده. وجود من است که زیر بار ناتوانی از تلاقی کردن خُرد می‌شود. چه دست‌های کوچکی که هرگز دست‌های نوازشگری ندیده‌اند. این دست‌ها هرگز برای مهربانی کردن رشد نکرده‌اند. به من بگو با این همه ظلم طبیعت چگونه می‌توان به مبارزه پرداخت؟»^۱

طوسی طباطبایی دوره‌ی دبستان و سال‌های اول دبیرستان را در مشهد می‌گذراند. اما خانواده در سال ۱۳۳۰ و پس از آتش‌سوزی *ک‌ه‌ایتال ماکارون* را به تلی از خاکستر فروکاست، به تهران کوچ می‌کند. پنجم دبیرستان را در مدرسه‌ی *نونهالان* سپری ساخت (بعداً *دکتر فاطمه سیاح*) و سال آخر را در دبیرستان دخترانه‌ی *شهنواز*. از اندک شمار دختران نسل خود است که پس از پایان دبیرستان به دانشگاه تهران راه می‌یابد و در دانشکده‌ی ادبیات در رشته‌ی فلسفه و علوم تربیتی ثبت نام می‌کند. و این تنها به دلیل تاکید پدر و مادر بر اهمیت آموزش عالی نبود؛ به علت پافشاری خودش در رفتن به دانشگاه نیز بود. از هم کلاسی‌هایش یکی هم بیژن جزنی است؛ از بنیان‌گذاران جنبش چپ نو ایران. با اوج‌گیری جنبش دانشجویی در سال‌های بحرانی ۴۲-۱۳۳۸، به آن جنبش می‌پیوند و از پشتیبانان پرشور *سازمان دانشجویان جبهه‌ی ملی* می‌شود. نه تنها رویدادهای سیاسی را دنبال می‌کند، که کتاب نیز زیاد می‌خواند؛ به ویژه رمان و دیوان‌های شعر. اهل مشاعره است و سینما.

۱- طوسی طباطبایی، قصه‌ها و غصه‌ها، نگین، سال دوازدهم، شماره‌ی ۱۴۲، ۲۹ اسفند ۲۵۳۵.

پس از پایان دانشگاه، به دانش‌سرای عالی می‌رود و در رشته‌ی تربیت معلم فوق لیسانس می‌گیرد. در همان سال ۱۳۴۰ که نقطه‌ی اوج دوران کوتاه فضای باز سیاسی‌ست و نیز اعتصاب همگانی‌ی آموزگاران و دبیران سرتاسر کشور، به استخدام آموزش و پرورش درمی‌آید. به سال ۱۳۴۱ با محمد معنوی که مهندس کشاورزی‌ست ازدواج می‌کند. ثمره‌ی این ازدواج سه دختر است؛ کتابیون ۱۳۴۳، آتوسا ۱۳۴۷ و میترا ۱۳۵۴. چند سالی به تدریس در آموزشگاه‌های تهران می‌پردازد و سپس به عنوان مشاور دانش آموزان دوره‌ی راهنمایی به گرگان منتقل می‌شود. در حرفه‌اش که به پختگی می‌رسد، به نگارش مشاهده‌ها و آزموده‌هایش برمی‌آید؛ بیش از هر کجا در نگین، از متین‌ترین و وزین‌ترین نشریه‌های روشنفکری آن روز ایران. نوشته‌هایش، کندوکاوی‌ست انتقادی در نظام آموزش و پرورش ایران و جلب توجه سوتهدلان به مشکل‌های تربیتی جامعه‌ی ما: از تقلید و نسخه برداری‌ی سوبه‌هایی از نظام آموزشی ایالات متحده گرفته تا مسئولیت‌ناپذیری "مسئولین"^۲. هدف اصلی نوشتارها اما جلب ذهن‌هاست به حال و روز دانش‌آموزان تهی‌دست که به رغم سخت‌کوشی و تیزهوشی نمی‌توانستند، یا که دشوار می‌توانستند درس و مشق‌شان را پی‌گیرند. این‌جاست که برق نگاه انسان‌گرایش، خواننده را می‌گیرد و به هم‌اندیشی و هم‌بستگی اجتماعی فرامی‌خواند. برای نمونه: «با ایمان حرف می‌زد، آن قدر که در گفتارش احساس وظیفه کردم؛ نه ترجم، نه صدقه و نه بخشش. و این همه انسانیت در آن زن به من نیروی جدیدی بخشید و احساس کردم در مقابله با مشکلاتی از این قبیل تنها نیستم. کافی‌ست دستم را دراز کنم. محمود را به خاطر دارید؟ و ده‌ها مثل او و حالا سیمین. این چندمین بار است که با انسانی‌ترین عواطف بشری روبرو می‌شدم. خیلی از انسان‌ها گناه‌شان فقط در بی‌خبری‌ست. و بر عهده‌ی یکایک ماست آن چه را که می‌بینیم، لمس می‌کنیم و زجر می‌کشیم با آن‌ها در میان بگذاریم».^۳

آن که «با ایمان حرف می‌زد» خانم خانه‌ای‌ست که از طوسی طباطبایی مشاور راهنمایی می‌خواست به او فرصت دهد تا از سیمین نگهداری کند؛ چون

۲- پیشین، ص ۴۶.

۳- طوسی طباطبایی، نامه‌ای به خدا، نگین، سال هفتم، شماره‌ی ۹۱، آذرماه ۱۳۵۱.

دختر خود. سیمین دختر بچه‌ی با استعداد خوش قلمی‌ست که چون پدر و مادرش را از دست داده بود، با خانواده‌ی عمه‌اش زندگی می‌کرد که دست‌تنگ بودند و به همین دلیل او را وادار به ترک مدرسه و کلفتی در خانه‌ی آن خانم کرده بودند. محمود نوجوان درس‌خوان مغروری‌ست که به دلیل بی‌کسی و بی‌نوایی، ناچار شده مدرسه را رها کند تا زندگی خود و خواهرهایش را بچرخاند. داستان گدازان محمود را نیز طوسی طباطبایی پیش‌تر به قلم کشیده بود و نگین آن را بازتابانده بود و به این ترتیب "بانی گشایش زندگی" آن‌ها شده بود:

«... بگذارید شما را همان قدر که ناراحت کردم، خوشحال کنم. باز هم برای‌تان از محمود بگویم. محمود دیگر کار نمی‌کند اما درس می‌خواند. نه در یک اتاق محقر بلکه در یک اتاق راحت. بی‌آن که آن همه غروری که برای‌تان توصیف کرده بودم جریحه دار شود، ترتیبی داده شده که وضع محمود و خواهرانش مادامی که درس می‌خوانند کاملاً تامین باشد... آن‌ها دیگر به کمکی نیاز ندارند، اما محمودها فراوان هستند که نیاز به همراهی دارند. من پیدای‌شان می‌کنم و شما را با خود به خانه‌ی یکایک آن‌ها می‌برم... در صفحه‌ی بعد "موردی دیگر" از زندگی امثال محمود را می‌خوانید، بی‌آن که ذره‌ای اغراق و مبالغه در آن باشد».^۴

طوسی طباطبایی هرچه در جلب حساسیت و همیاری مردم کامیاب است، در جلب توجه مقامات و مسئولین دستگاه محمدرضا شاه به ضرورت اصلاحات در نظام آموزشی و حل مشکل تربیتی ایران ناکام می‌ماند. در اسفند ۱۳۵۳ می‌نویسد:

«از مسئولان وقت توضیح خواسته بودیم که چه کسی بار مسئولیت این بچه‌های خزانه سئوالی را به دوش می‌کشد و اصولاً آیا کسی هست که این مسئولیت را بپذیرد؟ بارها و بارها تجربه کردیم گفتن را. مسئولین امر را متوجه عقوبت این مجموعه معلومات عمومی مدرن کردیم. اما چه عایدان شد. توطئه‌ی سکوت! هرچه با خودم فکر می‌کنم، عقلم به جایی نمی‌رسد چرا لااقل مرا صدا زدند و بگویند تو اشتباه می‌کنی؟ آن هم به این دلیل... مدت زمانی محدود، تعدادی را دور هم جمع کردند که ما هم به زور خودمان را داخل کردیم برای یک تحقیق مستند درباره‌ی خزانه سئوالی. راستی هیچ از خود سئوال کردی نتیجه‌ی

۴- طوسی طباطبایی، و موردی دیگر، نگین، سال هفتم، شماره‌ی ۸۱، بهمن ۱۳۵۰.

آن تحقیق چه شد؟... با این که دلم می‌خواهد یک بار دیگر قلم به دست بگیرم و از آن چه گمان می‌برم خزانه سؤال برای‌مان به ارمغان بیاورد، سخن بگویم اما بیهوده و بی نتیجه گفتن را بار دیگر آزمودن خطاست... من که خیلی خسته هستم، خسته از ناتوانی...»^۵

و این حالتِ خستگی ناشی از ناتوانی، درست هم‌زمان بود با دریافت نخستین نامه‌ی حامد شهیدیان!

۳

حامد شهیدیان در ۲۱ آبان ۱۳۳۸ در ساری زاده می‌شود. پسر دوم و فرزند چهارم زن و مردی‌ست با فرهنگ، تجددگرا و به نسبت مرفه. پدر را که مدیرکل اداره‌ی مخابرات شهر ساری بود و به انسان دوستی شهره، در چهار سالگی از دست می‌دهد؛ شش ماه پس از به دنیا آمدن برادر کوچکش. در این باره می‌نویسد: «اما من هرگز از این مسئله غمگین نگشتم. از آن پس ما یک جمع شش نفره را تشکیل می‌دادیم». مادرش را همچون خورشیدی می‌داند که "روشنایی و گرمایی مطبوع به ارمغان" می‌آورد و "بیش از آن که مادر به معنای متداول روز باشد، آموزگاری‌ست که هر لحظه‌ی زندگی‌اش حاوی درسی ارزنده است". او "بزرگ‌ترین سرمشق" حامد در "برابر سختی‌ها و ناملایمات زندگی" بود. خواهر بزرگ‌ترش روحی را "نمونه‌ی کامل یک انسان فداکار و علاقه‌مند به نیکبختی دیگران" می‌دانست که سهم بسزایی در رشد شخصیت او داشت و خواهر بزرگش ناهید را "اولین دوست و همدمش که "محبت، مهربانی، صمیمیت، دوستی و وفا و انسان‌دوستی و خوب بودن را اول بار در او دید..." هم اوست که شوق به درس خواندن و مطالعه را "در حامد برانگیخت".^۶

حامد هم در دبستان (سیروس پهلوی) و هم در دوره‌ی راهنمایی (کوروش کبیر) شاگرد اول و دانش‌آموز نمونه بود؛ و سرگرمی و بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌اش مطالعه. هرچه از ادبیات کهن و نو ایران را، به ویژه شعر، رمان‌های اروپایی و

۵- طوسی طباطبایی، قصه‌ها و غصه‌ها، نگین، پیش‌گفته.

۶- نامه‌ی خصوصی حامد شهیدیان به طوسی طباطبایی (انتشار نیافته).

آمریکایی و تاریخ به دست می‌آورد، می‌خواند. ناهید که به دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه ملی راه می‌یابد (۱۳۴۹-۱۳۴۵) جو روشنفکری تهران را به خانه‌ی ساری می‌آورد. بدین سان است که حامد با نوشته‌های صمد بهرنگی آشنا می‌شود، نام چریک‌ها را می‌شنود و به فرآورده‌های اندیشه انتقادی دست پیدا می‌کند. دنبال کردن محاکمه‌ی خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت دانشیان (۱۳۵۲) اثری مانا بر مسیر زندگی‌اش بر جا می‌گذارد. از آن پس او خود را در کنار "توده‌های گرسنه و پا برهنه‌ی ایران" می‌بیند به حامیان‌شان دل می‌بندد و "سرود پیوستن" می‌خواند. و از این جاست که نوشته‌های طوسی طباطبایی جایگاه ویژه‌ای در دل و جان‌ش می‌یابد، از خواننده‌های پروپا قرص او می‌شود و به جستجوی برمی‌آید که چندی‌ست در گرگان است. در جریان این جستجوی دو ساله، حامد بیش از پیش به مطالعه‌ی مقوله‌های اجتماعی و سیاسی روی می‌آورد. تابستان‌ها را در تهران نزد خواهرش روحی می‌گذارند و از ذبیح‌الله صفا تاریخ ادبیات ایران را می‌آموزد. اندک زمانی زیر تاثیر "افکار دکتر علی شریعتی" قرار می‌گیرد که نتیجه‌اش سرگردانی و سرگشتگی بود. اما زود از دایره‌ی تاثیر شریعتی دور می‌شود. جذبه‌ی فداییان او را به دیدار با سعید سلطان‌پور می‌کشاند که پیش‌تر دست‌نوشته‌هایش را به وی رسانده بود. سلطان‌پور حامد را قانع می‌کند که «تنها یک راه برای رهائی از لجن متعفن سرگشتگی و غم وجود دارد: شناختن، ایمان آوردن و همگامی با نیروی لایزال توده‌ها»^۷

حامد سرانجام طوسی طباطبایی را می‌یابد که تازه از یک سفر آموزشی-پژوهشی چهار ماهه به آمریکا بازگشته بود. درباره‌ی این رویداد می‌نویسد: یکشنبه روزی از روزهای دی ماه ۱۳۵۵ «خسته از بی‌خوابی شب پیش-همدم قدیمی من- و با سردردی شدید، در سوز بهمنی ساری برای خریدن جدیدترین شماره‌ی نگین به مجله فروشی رفتم. در پناه شیروانی، نشریه را ورق زدم تا آن‌چه را می‌خواستم، یافتم: "خانه‌ی سازمانی"، نوشته‌ای از طوسی طباطبایی. در دم مقاله را خواندم و

۷- این نوشته را حامد کمی پس از مرگ سعید سلطان‌پور می‌نویسد و بدون امضاء زیر عنوان به یاد فدایی خلق سعید سلطان‌پور در شماره‌ی ششم نشریه‌ی جهان به چاپ می‌رساند.

پس از رسیدن به خانه، سومین نامه را به او نوشتم... این نخستین نامه‌ی من بود که به او رسید».^۸

حامد در "خانه‌ی سازمانی" چه یافت؟ طوسی طباطبایی در این نوشته که صورت نامه به آن داده و برای دوست دیرینه‌اش نوشته، از دردش، درد مشترکش، درد بزرگ جامعه‌اش سخن گفته:

«دوست خوب من، چقدر دلم می‌خواست الان این جا بودی، تا با هم زار می‌زدیم... نمی‌دانم روز جمعه تلویزیون نگاه می‌کردی یا نه؟! تهیه کننده‌ای با ابتکار، فیلمی از یک مسابقه تهیه کرده بود. مسابقه‌ی انتخاب زیبا ترین گربه که در یکی از هتل‌های معروف تهران [هیلتون] برگزار شده بود. و ترتیب مصاحبه‌ای هم با صاحبان گربه‌ها داده بود. چه گربه‌های خوشبختی! خانمی که می‌گفت کارمند است، ادعا کرد گربه‌اش تقریباً روزی صد تومن برایش خرج برمی‌دارد. غذایش مخصوص و بیشتر از گوشت پرندگان است. پزشک مخصوصی دارد و حتماً باید سلمانی سرش را آرایش کند و سایر صاحبان این گربه‌های سعادتمند نیز سخنانی از این قبیل گفتند... من نمی‌دانم منظور از تهیه‌ی چنین برنامه‌ای و پخش آن چه بود. آه که چقدر ابتذال دامنگیرمان شده و خودمان نمی‌دانیم... دو روز پیش... همکارم... مات زده... زیرسیگارش انباشته از نیمه سیگارهایی... که با عصبانیت و غیظ له شده بود... از پسری گفت که سال اول هنرستان درس می‌خواند و حالا پدرش گفته دیگر نمی‌خواهد درس بخواند. بیشتر از این ندارد تا خرجش کند. پدرش در یک مزرعه، پنبه چینی می‌کند و به تنهایی از پس خرج زندگی برنمی‌آید... این پسر... به مرکز مشاوره آمده و کمک خواسته بود...».^۹

در بهمن همان سال ۱۳۵۵ حامد پاسخ نامه‌اش را از طوسی طباطبایی دریافت می‌کند. به این ترتیب میان پسری جستجوگر و دانشور و یکی از درآشناترین مشاورین مدرسه‌های راهنمایی ایران، دوستی سرمی‌گیرید. دوستی‌ای نامه‌ای. دوستی‌ای فکری و حسی، دوستی‌ای از هر جهت ویژه؛ دوستی‌ای در فضای

۸- نگاه کنید به همین دفتر، ص ۲۰.

۹- طوسی طباطبایی، خانه‌ی سازمانی، نگین، سال دوازدهم، شماره‌ی ۱۴۰، سی‌ام دی ۲۵۳۵.

شکاف طبقاتی و فرهنگی، نابرابری اجتماعی، استبداد سیاسی، ابتذال رسمی، فساد دولتی، بی‌حرمتی انسان، بی‌هویت و تازه به دوران رسیدگی؛ دوستی‌ای در آستانه‌ی زلزله‌ای دراز دامن.

۴

طوسی طباطبایی استاد بزرگ دوستی بود؛ به ویژه در دوستی با نوجوانان. در پی دوستی با آن‌ها بود، پرورش‌دهنده و پرورنده‌ی دوستی بود. نفس و نقش دوستی بود. دوستی برای این روان‌شناس برجسته‌ی نوجوانان، هدف و وسیله توأمان بود:

«من برای دوستی با همه‌ی بچه‌ها دنیا جا دارم».^{۱۰}

یا:

«... احساس ضعف می‌کردم. دنبال نقصی در کار خود می‌گشتم. فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی نتوانستم موفق به جلب دوستی بچه‌ها گردم».^{۱۱}

و یا:

«این جا دیگر نمی‌توانستم نقش دوست را برای آن‌ها بازی کنم. آن قدر این بچه لطمه دیده بود که فکر کردم اگر بخواهم فقط یک دوست از میان آن عده انتخاب کنم، فقط اوست. لحن ملایم صدایم عوض شد، به طوری که حتا برای خودم ناآشنا بود. من برای به دست آوردن دوستی او در آن لحظه حاضر بودم تمام مردم دنیا با من دشمن شوند، چه رسد به آن قلب‌های کوچکی که شاید دشمنی‌شان فقط نفرت تند زودگذری بوده».^{۱۲}

طوسی طباطبایی با برخورداری از هنر دوست داشتن و دوستی ورزیدن، توانست به ژرفنای وجود حامد نفوذ یابد، من پنهان او را بشناسد، در چالش‌های فکری و حسی یاورش باشد و به او یاری رساند تا از خویشتن خویش فراتر رود. با

۱۰- طوسی طباطبایی، نیاز، نگین، سال دوازدهم، شماره‌ی ۱۳۹، سی‌ام آذر ۲۵۳۵.

۱۱- طوسی طباطبایی، نامه‌ای به خدا، پیش‌گفته.

۱۲- طوسی طباطبایی، و موردی دیگر، پیش‌گفته.

این همه هرگز کوشش نکرد از نفوذ معنوی‌ای که بر حامد دارد سوء استفاده کند و او را به خویش وابسته سازد.

«هر لحظه‌ای که حس کردی بدون داشتن من سخت خواهی گذراند، بدون کمترین تاسفی (دیگر) برای من قلم را بروی کاغذ ملغزان... نمی‌دانم هیچ وقت لذت درد دل کردن متقابل را جز با من چشیده‌ای؟!... ما هم را داریم، اما بیا همه را داشته باشیم و این یگانگی را حفظ کنیم».^{۱۳} حامد این گونه دوستی و دوست‌داشتن را که بن‌مایه‌اش احترام به استقلال طرفین بود، گرمی می‌داشت و ارزشش را می‌شناخت:

«... کسی بود که دوستِ من بود- و این نعمتی‌ست که تنها یک نوجوان قدرت درک آن را دارد. از همه مهم‌تر- و به نظر من [آن چه] در میان تمام ویژگی‌های طوسی به عنوان یک دوست، برجسته‌تر و نایب‌تر بود- او همراه من بود. به من نمی‌گفت کجا بهتر است، نمی‌گفت چه راهی را باید در پیش بگیرم، نمی‌گفت اقتضای سن توست که به این راه می‌کشاند. نه شتابان در پیش رو، نه لنگ لنگان در پس سر، بلکه در کنارم گام برمی‌داشت و با من حرف می‌زد. به همین دلیل نیز بود که با او می‌شد از همه چیز و همه جا گفت بی‌آن که نگران داوری او باشی». حامد از کشمکش‌های روحی‌اش با او می‌گفت؛ از رابطه‌اش با مردم، از عشق، مناسبات زن و مرد، از این که بهتر است پس از پایان دبیرستان در ایران بماند یا که به آمریکا برود، از این که زیر فشار است که پزشکی بخواند، چون همه‌ی دانش‌آموزان نمونه‌ی آن روزگار چنین می‌کردند؛ در حالی که دلبندی و دلبستگی‌اش به جامعه‌شناسی بود و و. طوسی طباطبایی «... یکی از نخستین کسانی بود که نه تنها از این که می‌خواستم به جای پزشکی جامعه‌شناسی بخوانم شوکه نشد، بلکه بی‌هیچ اما و اگر تشویق کرد: «من به عنوان یک مشاور از راهی که با مبارزه انتخاب کردی به تو تبریک می‌گویم. تو با چنین روحیه‌ای که داری هرگز نمی‌توانستی 'پزشک موفق' و 'پول‌سازی' باشی، اما جامعه‌شناس و فیلسوف چرا».^{۱۴}

۱۳- نگاه کنید به همین دفتر، صص ۲۷ و ۲۸.

۱۴- نگاه کنید به همین دفتر ص ۲۶.

۵

حامد شهیدیان دوره‌ی دبیرستان را در خرداد سال ۱۳۵۷ تمام می‌کند و شاگرد اول مدرسه‌ی شریف/علمای ساری می‌شود. پس از چند هفته راهی ایالات متحده می‌گردد و این در حالی‌ست حتا یک‌بار هم دوست و استادش طوسی طباطبایی را ندیده و از جنبشی که می‌رفت جامعه را زیر و زبر کند، تنها جوانه‌هایش را دیده است.

به پاخاستن مردم و فروپاشیده شدن حکومت شاه، بیش از پیش او را به کنشگری سیاسی می‌کشاند. با هواداران سازمان چریک‌های خلق/ایران و پس از چندپاره‌گی آن سازمان، با اقلیت به همکاری می‌پردازد. این نیز اما دو دلی‌اش در بازگشتن به ایران یا ماندن در ایالات متحده را از میان نمی‌برد. طوسی طباطبایی که در آغاز انقلاب او را به بازگشت فرامی‌خواند، سرخورده و دل‌زده از نظامی که "دست و پای آزادی را بسته" و به خواست همگانی خیانت کرده، او را به ماندن پیام می‌داد. پیش‌روی‌های واپس‌گرایان حاکم، در متن آشفته‌فکری، بی‌تدبیری و جداسری جریان‌های مخالف حکومت آخوندی و اختناق فراگیر پس از سی‌ام خرداد ۱۳۶۰، حامد را در ماندن و پرداختن به کار فکری یک‌دل می‌کند. مرگ مادر ۵۵ ساله‌اش در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۹ در تصادف اتومبیل - که مدتی بعد به آگاهی‌اش می‌رسانند - نیز در این تصمیم بی‌تاثیر نبوده است:

«...آیا باید از غم از دست دادنش آن قدر غرقه شویم که پاسداری از میراث گران‌بهایش - راه زندگی‌اش - را از یاد ببریم؟! نهایت این که او به ما آموخت چگونه چون او با زندگی و مرگ برخورد کنیم...»^{۱۵}

بیش از پیش به مطالعه‌ی اندیشه‌های انتقادی و درس‌های دانشگاهی می‌پردازد. در همین سال است که از دانشگاه هم‌لین (Hamline) سن پُل ایالت مینسوتا، در رشته‌ی علوم انسانی، لیسانس می‌گیرد. سپس به دانشگاه برن‌دایس ماساچوست می‌رود. دوره‌ی فوق لیسانس جامعه‌شناسی را در سال ۱۹۸۶ (۱۳۶۵) به پایان می‌برد و دوره‌ی دکترا را در سال ۱۹۹۰ (۱۳۶۹). در هر دو دوره اما از کنشگری سیاسی علیه نظام جمهوری اسلامی و نیز قلم‌زنی در نشریه‌های

۱۵- نامه‌ی خصوصی حامد شهیدیان به خواهرها و برادرهایش.

چپ‌گرای تبعید غفلت نمی‌ورزد. مشخصه‌ی اصلی کوشش فکری‌اش در این دوره از زندگی روشنفکری حامد، بررسی‌دن و بازشناساندن مارکسیست‌های استخوانداری‌ست که از کمونیسم روسی پی‌روی نمی‌کردند؛ نیز اندیشه‌ورزانی که با استالینیسم درگیر بودند: لوناچارسکی، گیورگی لوکاچ، برتولت برشت، نیکوس کازانتراکیس و...^{۱۶} نوشته‌های این دوره‌اش را با نام قلمی ح. ش. روجا (که به مازندارانی به معنای ستاره است) انتشار می‌دهد. در پایان همین دوره و در حالی که پایان‌نامه‌ی دانشگاهی‌اش را می‌نوشت، دست به انتشار نشریه‌ای پژوهشی - تئوریک زد به نام پُرسا.^{۱۷} عنوان پایان‌نامه‌ی دکتریش "مسئله‌ی زن در انقلاب ۱۳۵۷-۱۳۵۶ ایران" بود.^{۱۸}

۶

طوسی طباطبایی که با شور و شوق در مبارزه برای برانداختن حکومت محمد رضا شاه پهلوی شرکت جسته بود، با برنشتن نظام جمهوری اسلامی، مشمول "پاک‌سازی"های "انقلابی" می‌شود. بی‌حجابی و شرکت نکردن در آیین‌های سیاسی - عبادی و دوری جستن از /نجمن/ اسلامی را دست‌آویز قرار می‌دهند و این کارشناس برجسته‌ی مشاور راهنمایی را از کار بیکار می‌کنند. این زن پرکار و پیگیر اما از پا نمی‌نشیند. به روانپزشکی و گفتار درمانی در مطب خصوصی‌ای می‌پردازد. پس از چندی در مدرسه باغچه‌بان (ویژه‌ی ناشنویان) هم کار مشاوره‌اش را پی‌می‌گیرد و سپس مدیریت یکی از شعبه‌های آن را می‌پذیرد. از نوشتن اما پرهیز دارد و جز برای نامه نگاری کمتر دست به قلم می‌برد. تحقیق میدانی نیز یک‌سره جای به تدریس دانشگاهی می‌دهد؛ از نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت و در دانشگاه‌های آزاد و شهید بهشتی (ملی سابق).

۱۶- نگاه کنید به شماره‌های مختلف جهان (نشریه‌ی هواداران سازمان چریک‌های فدایی خلق

ایران- اقلیت) و نیز فصلی در گل سرخ، دوره‌ی جدید، شماره ۱۲، پاریس، بهار ۱۳۶۷.

۱۷- درباره‌ی این نشریه نگاه کنید به: Nasser Mohajer, Porsa, Iran Bulletin, 2005, Series II, No 3

Series II, No 3

۱۸- The Women's Question in the Iranian Revolution of 1978-1979

طوسی طباطبایی در سال ۱۳۶۴ پدر خود را از دست می‌دهد و در سال ۱۳۶۵ مادرش را. در همین سال است که به سرطان پستان مبتلا می‌شود. سه سال مداوای دشوار و از جمله شیمی‌درمانی سرانجام کارگر می‌افتد و خطر مرگ را از او دور می‌کند. سلامتی اما سخت گریزپاست. در آغاز سال تحصیلی ۱۳۷۰ در سر کلاس تعادل خود از دست می‌دهد و بر زمین می‌افتد. چشم که باز می‌کند خود را در بیمارستان می‌یابد. تشخیص پزشکی غده‌ی مغزی‌ست. نه ماه با آن می‌جنگد؛ با روحیه‌ای قوی و پُر از شور زندگی به یاری همسرش محمد معنوی، دختر پزشک‌اش اتوسا، دختر بزرگش کتایون که از اسپانیا به ایران بازمی‌گردد و از بالین مادر دور نمی‌شود، میترا، خواهرها و برادرهایش و چند تنی از نزدیک‌ترین دوستانش. در این باره برای حامد می‌نویسد: «... روحیه‌ام خوب است. اصلاً به این مسئله فکر نمی‌کنم. لاقلاً نه به عنوان مسئله‌ای مرگ‌زا. مگر نه این که مرگ هر لحظه ممکن است بیاید و آن وقت دیگر ما نیستیم که از آن بترسیم. بنابراین مطمئن باش تا زنده هستم زندگی می‌کنم».^{۱۹} و مرگ در سوم اسفند ۱۳۷۲ به سراغ طوسی طباطبایی آمد. در پنجاه و پنج‌سالگی این انسان آزاده، وارسته، از خودگذشته، ساده‌زی و بی‌پیرایه و روانشناس بزرگ کودک. در مراسم خاک‌سپاری‌اش بسیاران بودند کسانی که در درازنای سال‌ها از مددکاری‌های فکری، روانی، عاطفی و مالی او بهره‌مند شده بودند و زندگی را بازساخته بودند.

۷

حامد شهیدیان درست در همان سالی به استخدام دانشکده‌ی جامعه‌شناسی‌ی دانشگاه ایلینویز در اسپرینگ‌فیلد درمی‌آید و به کرسی استادی جامعه‌شناسی می‌نشیند که طوسی چشم از جهان فرو می‌بندد. مرگ طوسی ضربه‌ای بزرگ برای او بود که چندی و چونی‌اش بیش و کم در نقشی / از یک دوست، نقشی / از یک دوستی بازتاب یافته است: «دنیا بدون او بس حقیر می‌نماید. خورشید در اوج خود نمی‌نشیند، باد، سرمستی بهارانه‌اش را ندارد. بهار بوی مهر نمی‌دهد... مهر و یادش را جاودانه در سینه دارم. بی او اما جهان کم دارد. آری ما بی او ماندگان هستیم که

برای داس مرگ را تجربه می‌کنیم. لیکن با همه دشواری، گریزی از این حقیقت ساده نیست که ما چون او در هستی خودش با بایست‌های بودن خود هست که زندگی می‌کنیم - یعنی اگر می‌خواهیم بی او به ماندن و بودن و شدن ادامه دهیم، باید که با بی او بودن رویارو شویم و به گزینش‌های هستی تن دردهیم...».

حامد در سال ۱۳۷۳ (۱۹۹۴) ازدواج می‌کند. پس از چند سال درس دادن و پژوهش کردن در جامعه‌شناسی سیاسی، جنبش‌های اجتماعی، جامعه‌شناسی زنان، جامعه‌شناسی زن در خاورمیانه، در مهاجرت و تبعید، به ریاست آن دانشکده برکشیده می‌شود و سپس عنوان استاد نمونه (*University Scholar*) آن بنیاد آموزش عالی را دریافت می‌دارد. انتشار نوشته‌های پژوهشی او در نشریه‌های گوناگون علوم اجتماعی آمریکای شمالی و مشارکت موثر در کنفرانس‌های آکادمیک یکی از عوامل این پیشرفت بود.

با این حال، دل‌مشغولی اصلی حامد ایران بود و مسایل و مقولاتی که پیشرفت پیکار دموکراتیک در گرو بازاندیشی و دستیابی به برداشت تازه‌ای نسبت به آن‌ها بود. برگردان به فارسی شب الی ویزل، *فراتر از واپسین آسمان* ادوارد سعید، زن در نقطه‌ی صفر نوال السعداوی، *الهام‌ها* (زندگی چهار نقاش زن جورجیا اوکیف، فریدا کالو، آلیس نیل، نیت رینگولد) گام‌هایی در راه رسیدن به آن هدف بود.^{۲۰} در چند

۲۰- شب را نشر رامین در ایران به انتشار رساند (پاییز ۱۳۷۲)؛ *فراتر از واپسین آسمان* را انتشارات هرمس در تهران انتشار داد (۱۳۸۲). و زن در نقطه‌ی صفر را انتشارات *افسانه* در سوئد (زمستان ۱۳۷۰). آن چه در پی‌گفتار این کتاب زیر عنوان یادداشت مترجم نوشته شایسته یادآوری است:

"... این که سعداوی نویسنده‌ی زن در نقطه‌ی صفر بود، دلیل برگردان آن به فارسی نبود. با وجودی احترامی که برای مبارزاتش در راه آزادی زنان عرب، به ویژه زنان مصری قایل بودم، به رغم این که بسیاری از ایده‌هایش را آموزنده می‌دانستم، تفاوت‌هایی در بینش‌مان - به خصوص در زمینه‌ی باور و امید او به راه‌حل‌های اسلامی و نیمه اسلامی - می‌دیدم که به شتاب در طرح اندیشه‌های او در میان خوانندگان فارسی زبان نه نیازی می‌دیدم و نه اشتیاقی داشتم... بنابراین چرا ترجمه‌ی آن به فارسی؟ دو دلیل عمده را برای این گزینش می‌توانم برشمرد. نخست این که در زن در نقطه‌ی صفر چهره‌ی آشنای بسیاری از زنان میهنمان را می‌بینم [مورد زن آقای دکتری که در نقشی از یک دوست... به آن پرداخته]. دوم این که این اثر فریاد زنانی را به گوش می‌رساند که قربانی نابرابری جنسی هستند و در عین حال بر علیه آن مبارزه می‌کنند." صص ۱۲۹ و ۱۳۰.

سال آخر زندگی، پژوهش‌های زن‌ورانه و پرداختن به سرگذشت‌ها، نوشته‌ها و نگاه‌هایی نو، سنت‌شکن و سرکش در کانون کارهایش قرار گرفت. شماری از این بررسی‌ها را در کنفرانس‌های بنیاد پژوهش‌های زنان/ایران ارائه داد که در سالنامه‌های بنیاد به چاپ رسیده و شماری دیگر را نیز در نشریه‌های دیگر داخل و خارج کشور. در سال ۱۳۸۰ (۲۰۰۲)، از همسرش جدا می‌شود. یک سال پس از جدایی، دو جلد از کتاب‌هایی را که به پایان رسانده بود به زبان انگلیسی و در ایالات متحده‌ی آمریکا به چاپ می‌رساند: *زن و سیاست جنسیت در جمهوری اسلامی ایران*^{۲۱} و *صداهای نو پدید در جنبش زنان/ایران*^{۲۲}. دکتر شهیدیان چندین و چند نوشته‌ی کوتاه و بلند دیگر نیز در دست تهیه داشت؛ نیز یادداشت‌ها و ماده‌ی خام لازم برای تدوین یک کتاب و نیز کتاب‌های در دست ترجمه که سرطان روده به سراغش آمد.

حامد این انسان شریف، این یار شفیق، این روح حساس و این جامعه‌شناس درخشان، این دانش‌پژوه دردآشنا از ۱۳۸۲ (۲۰۰۳) تا ۱۳۸۴ با دنیایی از آرزوهای برآورده نشده با سرطان دست و پنجه نرم کرد. در این پیکار پایان زندگی او نیز همچون طوسی، محکم و استوار بود؛ نیز برخوردار از حمایت و همیاری همه گونه و همه سویه دوستان، یاران و خویشان؛ به ویژه دو خواهرش روحی و ناهید که شبانه روز کمر به پرستاری‌اش بستند. و شگفت آن که هم‌زمان با حامد، ناهید نیز به سرطان پستان مبتلا می‌شود و شگفت‌انگیز تر این که چنان رفتار می‌کند که حامد هرگز از این واقعیت با خبر نمی‌شود. با این همه درمان حامد کارگر نمی‌افتد و حامد در اولین دقیقه‌های صبح ۹ مهر ۱۳۸۴ در حالی که ۴۶ سال بیشتر نداشت، در میان حلقه‌ای از اعضای خانواده‌اش به مرگ تسلیم می‌شود و خیل گسترده‌ی دوستدارانش را به سوگ می‌نشانند.

۲۱- *Women in Iran : Gender Politics in the Islamic Republic* (2002, Greenwood Publishing)

۲۲- *Women in Iran: Emerging Voices in the Women's Movement* (2002, Greenwood)

۸

نقشی / از یک دوست، نقشی / از یک دوستی یکی از نوشته‌های چاپ نشده‌ی حامد شهیدیان است. او این نوشته را در ۲۶ آوریل ۱۹۹۴ (۶ اردیبهشت ۱۳۷۳) به پایان رساند؛ یعنی دو سه ماه پس از آن که خبر دل‌شکن و دردناک مرگ طوسی طباطبایی را شنید.

چنین سرعت عملی عجیب نیست. بسیارند و بسیار بوده‌اند نویسندگان پُر عاطفه و با احساسی که در پی از دست دادن پاره‌ی وجودشان و گذراندن دوران سوگواری، نتوانستند و نتوانسته‌اند تا پیش از آن که داغ دل و اشک روح بر کاغذ ریزند، آمادگی روحی و استواری فکری لازم را بیابند برای از سرگرفتن زندگی و آفرینش هنری، ادبی و ... چنین سوگنامه‌هایی نیز بیشتر وقت‌ها در دم به دست چاپ سپرده نشده و نمی‌شوند و چه بسا پس از گذشت سال‌ها به انتشار می‌رسند. شاید از آن روی که "وجه خصوصی" اثر بر "وجه عمومی" آن چیره است و به تعبیری "رسوا" کننده‌ی آفریننده‌ی اثر.

آیا به این دلیل بود که نقشی / از دوست... را حامد تا زنده بود به چاپ نداد؛ با این که نوشته‌اش را از هر حیث آراسته و پیراسته‌ی انتشار کرده بود و حتا آن را به انگلیسی نیز برگردانده بود؟ پاسخ به این پرسش را به یقین نتوان گفت. اما گفتنی‌ست که این مهم به نگارنده واگذار شد؛ به پیشنهاد گلناز امین، مسئول بنیاد پژوهش‌های زنان / ایران و پیگیری این پیشنهاد از سوی ناهید شهیدیان، خواهر حامد. این نیز گفتنی‌ست که نگارنده نیز هم‌چون حامد و طوسی هرگز نتوانست به دیدار دوستش نایل شود.

من و حامد با هم دوست بودیم. نه از راه نامه‌نگاری که بیشتر به وسیله‌ی تلفن. گفتگوهای تلفنی‌مان گاه یکی دوساعتی به درازا می‌کشید. بیش و کم درباره‌ی همه چیز بده بستان فکری داشتیم: از مسائل شخصی گرفته تا سیاست روز، هنر، فرهنگ و... سال ۲۰۰۰ (۱۳۷۹) بود شاید که در یکی از گفتگوهای تلفنی‌مان از من خواست چند فصلی از کتابی را که در دست تهیه داشت بخوانم و برداشت‌هایم را با او در میان گذارم. چنین کردم و او نام مرا همراه با ساینی که از موهبت خواندن سیاست جنسیت در جمهوری اسلامی / ایران پیش از چاپ برخوردار شده بودند، به مهر در بخش سپاس کتاب آورد. کمی پس از آن تجربه و آن‌گاه که

جنبش دانشجویی ایران پس از سال‌ها دوباره سربرآورد (۱۸ تیر ۱۳۷۸)، از او خواستم مطلبی درباره‌ی آن خیزش تاریخی بنویسد که نوشت و ما - تحریری نشریه‌ی نقطه - آن را به جای سرسخن در شماره‌ی ۹ نشریه (تابستان ۱۳۷۸) چاپ زدیم. و دریغ که همکاری در هیئت تحریری *Iran Bulletin* هم امکان دیدار او را به من ارزانی نکرد؛ گرچه زمینه‌ی دیدار را چند بار چیدیم؛ به ویژه در جریان سفرش به گلاسکوی اسکاتلند به سال آموزشی ۲۰۰۲-۲۰۰۱.

بعد خبر بیماری‌ی حامد آمد و بعد بستری شدنش و بعد رخت برپاستنش. و بعدتر دست روزگار مرا به ویراستاری نقشی / از یک دوست، نقشی / از یک دوستی نشانده که کاری نبود جز تدقیق برخی نقطه‌گذاری‌ها، تصحیح چند کلمه، نوشتن چندین پانویس، فراهم آوردن چند پیوست و تدوین این نوشته که بدون همکاری ناهید شهیدیان، کتایون معنوی، مانی علایی، ژاله طاهری و گلناز امین ممکن نبود. کاش خودش بود و زنده بود و از من می‌خواست که این نوشته‌اش را نیز بخوانم و برداشت‌هایم را با او درمیان گذارم تا بنویسم نقشی / از یک دوست، نقشی / از یک دوستی فراآورده‌ی سه دهه کار و تلاش جدی‌ست و فشرده‌ی برداشت‌ها، باریک‌بینی‌ها و جمع‌بندی‌های راهگشای یک اندیشه‌ورز پیش‌روی ایرانی درباره‌ی زن، مناسبات زن و مرد در جامعه‌ی دیروز و فردای ایران، عشق، ادبیات، انقلاب، روشنفکران و تبعید!

ناصر مهاجر

پاریس، تیر ۱۳۸۷

نقشی از یک دوست، نقشی از یک دوستی

هر دوستی دریچه‌ای است به دنیایی نو. سفری است به سرزمینی تازه که در آن آشنا‌ترین پدیده‌ها نیز آرایش و نمودی تازه می‌یابند. و دوستی طوسی و من اینچنین بود. درنوردیدن دنیایی نو و وجدآفرین بود که در هر گوشه و کنار آن، ستون‌های استوار مهر و یکدلی آرام آرام سربرآسمان برکشیده بودند. بسا که خسته، دلشکسته، اندوهگین و حتی نومید در این دیار گام زدیم، بر ستون‌هایش تکیه زدیم و در سایه‌ی آنها مأوا گزیدیم. و بسیار لحظاتی که از شادیها و زیباییهای زندگی توشه راه پاکتی ساختیم و راهی دیار دوست کردیم. و چه آرامش بخش و مطبوع بود - هست - که بتوانی در میانه‌ی جدالهای سخت درونی و بیرونی، به دیار دوست رهی یابی، سربر آستان دوستی‌اش گذاری، دقیقه‌ای دیده فرو بندی و در امنیت محبتش جانی دوباره بگیری. یا خود در آن دیار، دلی را ببینی که در فراسوی کوهها و دره‌هایی که تو را از او جدا می‌کنند به مهربانی با شادمانی تو شاد می‌شود و با لبخند تو به خنده می‌شکفت. با این همه، دوستی ما هرگز واهه‌ی زندانی فریبکار نبود - دنیایی بود سرشار از وسوسه‌ی پریدن به میانه‌ی بودن. زیرا هر دوی ما تشنه‌ی زندگی بودیم، هراسان از زنده به دام مرگ افتادن، و بیزار از تکرار هستی بی‌معنی.

از همین رو، گرچه خستگیها و شادیهای یکدیگر را با آغوشی گشاده پذیرا بودیم، در روانه کردن دوست به قلب چالشهای نو و جدالهای تازه نیز درنگ نمی کردیم.

و اکنون، هفده سال پس از نخستین گفتگو با او، می خواهم در قامت واژگان از دنیای دوستی مان نقشی بزنم. حاصل این هفده سال، بیش از دویست نامه است که بین ما رد و بدل شد و یادمان چندین ساعت مکالمه ی تلفنی. با این همه، آنچه میان ما بود پیوندی بود ورای رشته ی واژگان. آن دوستی، خویشاوندی دو جان بود؛ نه محبت خانوادگی، نه راهنمایی آموزگاری مهربان برای شاگردش، نه آشنایی دو هممنظر و همراه - همه ی اینها را در خود داشت، اما متفاوت از این همه بود. واپسین نامه ام را به او روزی نوشتم که او چشم از دنیا فرو بست. شاید این نامه ی ناخوانده نشانی باشد از مهری که در درازای زمان امتداد می یابد و در دوستیها و پیوندهای دیگر حیاتی دوباره می گیرد.

این نوشته، زندگینامه ی طوسی طباطبایی نیست، من تنها آنچه او برای من بود را باز می نویسم. با این همه، خمیر مایه ی جان او نیز در این جا جلوه می کند. او در نامه هایش راوی گوشه ای از زندگی، اندیشه ها، احساسات، دلنگرانی ها، تنهاییها، پیوندها، شادمانیها، افسردگیها، خشمها، یأسها و امیدهای خویش بود. دوستی ما از اخلاص و توانایی هر دوی ما در بی دریغ دوست داشتن جان گرفت و چارچوبهای تنگ روابط اجتماعی و دوری راه را در هم شکست. لیکن این پیروزی در برخی زمینه ها، دست کم از جانب من، گاه در پی مبارزه با محدودیتهای اندیشیدن و نوشتن به دست آمد. نوشتن از احساسات و افکار برای دیگری دشوارتر از نوشتن برای خود است. اما هرگاه آمیزه ای از این موهبت طوسی که با صمیمیتش دیوارهای یخی را ذوب می کرد و اشتیاق من به گفتن و نوشتن نمی توانست در مواردی بر آن «دشواری» چیره آید، دست کم این تأثیر را داشت که در بلند مدت آن را به عنوان معمایی برای من مطرح نماید که می بایست راه حلی برایش می یافتم. نوشتن برای طوسی آنقدر راحت و به دور از دغدغه ی آرایه و پیرایه بود که هرگاه پرداختن به موضوعی در نامه ها برایم دشوار می نمود، نانوشتنی چون علف هرزی در گلزار نمود می یافت و بی درنگ در ذهن من خود را به عنوان پرسشی اساسی مطرح می کرد: «چرا نوشتن درباره ی این موضوع برایم دشوار است؟ چه

چیزی سبب می‌شود که احساسها و اندیشه‌های من در این مورد خاص چهره از من فروپوشند؟» به این ترتیب، دوستی با طوسی برای من در عین این که به راحتی دم زدن بود، چالشی درخودشناسی نیز شد.

با این همه، طوسی و من هیچ‌گاه همدیگر را ندیدیم.

ما در برخوردهای روزانه یکدیگر را نشناختیم و شاهد زندگی هم نبودیم؛ دوستی ما در خلال نامه‌ها رشد کرد. نامه‌ها داستان زندگی‌مان را برای یکدیگر باز گفتند و از آنجا که نامه‌نگاری، در ذات خود، ارتباطی منقطع است، دوستی ما نیز این بُریدگی را در خود داشت. نامه‌ها، دقایقی از زندگی ما را به دیگری نشان می‌دادند، دقایقی که هرچند از تمامی زندگی‌مان تأثیر می‌پذیرفتند، در پیش چشم دوست، بریده از دیگر لحظات زندگی جلوه می‌کردند. این ویژگی هم به دوستی ما قدرت بخشید و هم آن را محدود کرد: از سویی ما بسیاری از لحظه‌های اوج احساس یکدیگر را تجربه کردیم، لحظه‌هایی که بی‌پیرایه و بدون برنامه‌ریزی قبلی در گفتگوی نوشتاری ما بازتاب یافتند. از سویی دیگر، اما، سیمایی که در ذهن ما از یکدیگر شکل گرفت مجموعه‌ای شد از تصویرهای مختلفی که گاه همگن بودند و برخی وقتها ناهمگن، دسته‌ای روشن و گویا و پاره‌ای کدر و گنگ. بریدگی ساختار این نوشته نیز ریشه در همین ویژگی دارد.

روایت هر انسانی از زندگی دیگری به گونه‌ای روایت وی از زندگی خویش نیز هست؛ چرا که راوی، حتی در «بی‌طرفانه‌ترین» و «عینی‌ترین» بازگویی‌ها نیز ناچار به گزینش است. این ویژگی، در این نوشته بسیار قویتر است زیرا در نقش زدن دوستی‌مان، ناچارم از هر دوی ما سخن بگویم. به همین دلیل این نوشته به همان اندازه که درباره‌ی اوست، درباره‌ی من نیز هست. اما از آنجا که هیچ انسانی جزیره‌ای نیست، ما نیز در اندیشه‌ها و احساساتمان جلوه‌هایی از جامعه‌مان را می‌نمایانیم و در نتیجه داستان دوستی ما بیانگر گوشه‌ای از تجربه‌ی روشنفکران ایرانی در این سال‌ها نیز است.

طوسی را با نوشته‌هایش شناختم. در شهریور ۱۳۵۳ برای نخستین بار مقاله‌ای را از او در نشریه نگین خواندم. مشاوری بود که از تجربه‌ی کار خود و از زندگی شاگردانش می‌نوشت. از آن پس، همیشه پیش از هر چیز به دنبال نوشته‌ای

از او، نگین را می‌کاویدم. دو نامه از طریق دفتر نشریه برایش فرستادم که به دستش نرسیدند. پس از دو سال جستجو، سرانجام از طریق یکی از همکاران او در شمال، آدرس محل کارش در گرگان را به دست آوردم. یک روز یکشنبه، خسته از بی‌خوابی شب پیش - همدم قدیمی من - و با سردردی شدید، در سوز بهمنی ساری برای خریدن جدیدترین شماره‌ی نگین به مجله فروشی رفتم. در پناه شیروانی نشریه را ورق زدم تا آنچه را می‌خواستم یافتم: «خانه‌سازمانی»^۱ نوشته‌ای از طوسی طباطبائی. در دم مقاله را خواندم و پس از رسیدن به خانه، سومین نامه‌ام را به او نوشتم و به همراه یکی دو نوشته‌ی شعرگونه‌ی دیگر برایش فرستادم - این نخستین نامه‌ی من بود که به دست او رسید. از آن به بعد نه تنها مدام در جریان نوشته‌ها و پیچ و خم‌های فکری و احساسی یکدیگر بودیم بلکه سرمستی زندگی را، به ویژه وقتی که در زیبایی سکرآور هنر تجلی می‌نمود با یکدیگر قسمت می‌کردیم. «من هرگز مستی شراب را تجربه نکردم اما مستی با کلام شعر را چرا، بسیار. بسیار شده است که وقتی از خواندن نوشته‌ای لذت بسیار می‌برم به گاه به پاخواستن چیزی را خواسته‌ام که به آن تکیه دهم.» (ط، ط، اسفند ۱۳۵۵)

دوستی ما به این ترتیب در واژه‌ها - «جملاتی که سرشار از نوازش و مهربانی یک تنهایی» بودند (ط، ط، ۱۸ بهمن ۱۳۵۵) - جان گرفت و بالید. «با بی‌صبری انتظار همصحبتی با شما را می‌کشم. با قلم که گویاتر است و خیلی کمتر محجوب.» (ط، ط، ۱۸ بهمن ۱۳۵۵) «در دنیا کمتر چیزی بوده که حسرت تملک آن را کشیده باشم، اما حالا حسرت داشتن تمام نوشته‌های تو را می‌کشم.» (ط، ط، ۳۰ بهمن ۱۳۵۵) از همان نخستین نامه‌ها فاصله‌ها از میان برداشته شد:

اما درباره‌ی «تو» ی خودی و «شما» ی بیگانه، در شرایطی که من دارم گفتن «تو» حتی به تو شهادت خاصی لازم دارد که این شهادت را سحر کلامت به من داد. گرچه برای من تو نه مردی و نه زن، بلکه فقط یگانه‌ای، برای سنتهای لعنتی و پوسیده‌ی محیطی که در آن نفس می‌کشیم آرزو کردم کاش زن بودی آنوقت شاید قلم راحت‌تر بروی کاغذ می‌لغزید.... تو وقتی مرا با اینهمه صمیمیت خطاب می‌کنی و اینهمه نزدیک... من نیز احساس می‌کنم سالهاست که تو را در وجودم

دارم. همه‌ی آنچه را که برای من نوشتی بفرست. و همه آنچه را که نوشتی چشم براهم. تو حصار تو بشکن و به من شهادت شکستن بده. بیا چراغ رابطه را روشن نگه داریم. (ط. ط. ۲۸ اسفند ۱۳۵۵)

در بسیاری از آشنایی‌های میان دو جنس در ایران مرسوم است که برای پیشگیری از سوءتفاهم‌ها بی‌درنگ دو دوست با عنوان‌های خویشاوندی و خونی مورد خطاب قرار می‌گیرند. تجربه‌ی دوستی طوسی و من موردی بود نادر - یا دست کم نوپدید - که مهر میان یک زن و مرد از همان ابتدا به عنوان دوستی دو تن مطرح شد بی‌آن که آنان نیازی ببینند که برای مشروعیت بخشیدن به آن پیوند یا پرهیز از برداشتهای نادرست در پشتِ مشروعیتهای قراردادی پناه گیرند. سالها بعد، زمانی که طوسی در صحبت از - یا با - من، مرا پسرش می‌خواند، این عنوان به جایگاهی اطلاق می‌شد که من توانسته بودم در قلب و در زندگی او به خود اختصاص دهم.

باور کردن این که دو نفر، از دو نسل و بدون آشنایی قبلی، بتوانند تا این حد با دنیا و زبان یکدیگر آشنا باشند، تا مدتها دشوار می‌نمود. در یکی از نخستین نامه‌هایش (۳۰ بهمن ۱۳۵۵) نوشت: «از کارت برایم بنویس که چه مطبوع و چه ناگوار است. باید مشاور باشی، نه؟» و من در پاسخ نوشتم که مشاور نیستم، «هفته ساله‌ام، دانش‌آموز سال سوم اقتصاد و اجتماعی».

با همان نخستین پیک، نامه‌های او بخشی از زندگی من شدند. به یاد دارم که مادرم، آگاه از این که نامه‌های طوسی تا چه اندازه شادم می‌کند، به هنگام بازگشت من از مدرسه، پیش از این که من مجال پرسشی بیابم، با «مژده، نامه داشتی!» یا «نه، امروز نامه نداشتی.» به استقبال می‌آمد. به ویژه در ابتدای آشنایی برای دریافت پیام و کلامی از یکدیگر، برای آشنایی با گوشه‌ی دیگری از افکار و احساسات یکدیگر بی‌تابی می‌کردیم. و برای من که هنوز این وجود نادیده‌ی دیرپافته را باور نداشتم هر یک روز تأخیر در رسیدن نامه به دلهره‌ی از دست دادن او دامن می‌زد، دلهره‌ای که تنها با گذشت زمان و تأکیده‌های او از میان برداشته شد:

حامد جان، دوست خوب و نازکدل من،

عجیب است، در همان زمانی که من انتظار نامه‌ی تو را می‌بردم از من هم به تو خبری نرسیده، اما من خیال‌های بد نکردم. باید اداره پست را سرزنش کرد. نامه‌ات از زنگان سه روز پیش به من رسید که فقط در مورد جواب همان می‌توانی سرزنش کنی.

سرسارترین لحظه‌هایم و صمیمانه‌ترین زمانهایی که داشتم آنهایی بوده است که با دوست بودم. و تنها صفتی که با ایمان خود را به آن منتسب می‌کنم پایداری و قدر نگهداریست. تو با شعرهایت، با سرگشتگی‌ات، با تنهایی‌ات و با قبول صحبت‌های من به زندگیم روح دادی. در غربت و در اشتیاق یک دوستی عظیم به دادم رسیدی... به خاطرت هست در مقاله‌ی «نیاز»^۲ ... چگونه در خیابان برای دوستی التماس می‌کردم. «می‌توان دوست بود و دوست داشت بدون فاصله زمانی.» واقعا نمی‌دانی چه نیازی در سراسر وجودم احساس می‌کردم و تو در گرماگرم اشتیاق با کلامت نوازشم کردی و در آن لهیپ خشک و سوزان سایه‌ی تو در قالب شعر در کلامت وجودم را پوشاند...

(ط ط ، ۲۸ اسفند ۱۳۵۵)

با همه‌ی اینها، خود طوسی نیز این بی‌صبری را تجربه می‌کرد: «امیدوارم فقط مطالعه و احياناً مسافرت ایام عید باعث این بوده که از تو پیامی و کلامی دریافت نکردم. هر روز، حتی در ایام تعطیل ... به اداره سر زدم. فقط کارت را دریافت کردم...» (ط ط ، ۲۸ اسفند ۱۳۵۵) این گونه «گلایه»‌های شیرینِ مهربانانه بسیار میان ما رد و بدل می‌شد!

برای هیچ یک از ما این نه نخستین تجربه‌ی دوستی بود و نه نخستین آشنایی با دنیای بیکران هنر و ادب. او که در طول زندگی‌اش با عده‌ای از روشنفکران همکار و همفکر خود حشر و نشر داشت و از راه نوشتن، آموخته‌های خویش را با دیگران در میان می‌گذاشت، دوستیهایی گرانیهایی را پیش از مکاتبه با من تجربه کرده بود. «اگر قرار باشد خوشبختی و بدبختی را فقط براساس دوستی تقسیم کنند من خوشبخت‌ترینم چون بهترین‌ها را دارم...» (ط ط ، ۱۸ بهمن ۱۳۵۵) من نیز از نعمت دوستی و دوست داشتن، چه پیش و چه پس از آشنایی با طوسی، کم برخوردار نبوده‌ام. در خانواده‌ای بزرگ شدم که با رشته‌ی عشق و محبت به یکدیگر گره خورده بود. مادر و خواهرانم، پیش از آن که خواندن و نوشتن را بیاموزم در دلم شکوفه‌زاری از ادبیات فارسی رویاندد، همزمان، دوست، مشوق و پشتیبان من بوده‌اند. به علاوه، از چهار سالگی دوستی‌های مختلفی را تجربه کرده بودم که سرچشمه‌ی زیباترین، آموزنده‌ترین، و ماندگارترین یادمان‌های من در زندگی بوده‌اند.

با این همه، دوستی طوسی و من برای هر دوی ما تجربه‌ای متفاوت بود.

از نامه‌های طوسی چنین برمی‌آید که او در جستجوی دوستی تازه بود. «تو درست موقعی به من نامه نوشتی که من از سکر ژان کریستف سرمست بودم و با همه‌ی دوستانی که دارم حسرت داشتن دوستی چون ژان کریستف در تمام وجودم ریشه گرفته بود. و این چنین بود موهبت تو.» (ط ط، ۲۲ اسفند ۱۳۵۵) «دوست جای بسیار بزرگی در زندگی من داشته است و عشق که با هر نفسم آن را فرو داده‌ام و زندگیم را بس پر بار ساخته است. اما عجیب است که با آنها بوده‌ام و تنهایی را احساس کرده‌ام.» (ط ط، اسفند ۱۳۵۵) شاید که در غربت به دنبال آشنایی می‌گشت و دوستی من به او احساس وابستگی به محیط جدیدش را می‌داد. شاید هم نامه‌ها و نوشته‌های من او را به خلوت دنیایی دور از هیاهوی کار و زندگی [فرا] می‌خواند. «شما خوب می‌دانید چه لذتی دارد با خود بودن، خود را یافتن و جزیی از دیگران و برای دیگران نبودن. صد حیف که بسیار کم به دست می‌آید.» (ط ط، ۱۸ بهمن ۱۳۵۵) «مدتها بود فراموش کرده بودم که من هم هستم. تو مرا به یادم آوردی. نمی‌دانم باید ممنون تو باشم یا گله‌گزارت.» (ط ط، ۳۰ بهمن ۱۳۵۵) در نامه‌هایش چند بار اشاره می‌کند که در خلوت با دختر نوزادش نامه‌های مرا می‌خواند و در سکوت شبانه به آنها پاسخ می‌دهد. «صدایی مرا با تعجب و سرزنش می‌خواند. دیر وقت است. زمان برای من امشب به پایان رسیده است، تا فردا.» (ط ط، ۱ اسفند ۱۳۵۵) لیکن ریشه‌های این «احساس تنهایی» برای من روشن نیست، زیرا گرچه من همیشه می‌خواستم بی‌هیچ قید و شرطی با او حرف بزنم، گفتگوهای ما - چه نوشتاری و چه تلفنی - از این خصلت گاه آزار دهنده‌ی من که از زندگی خصوصی انسان‌ها پرس و جو نمی‌کنم تأثیر می‌پذیرفتند. این خصوصیت من، به ویژه در ابتدای مکاتبه‌ی ما، به این دلیل تشدید می‌شد که تفاوت سنی، ما را در دو مرحله‌ی مختلف از زندگی قرار می‌داد و برای من مهم بود که دست کم تا زمانی که خود وی مرا بیشتر به درون زندگی خود نخواند، حریم زندگی خصوصی و خانوادگی وی را حفظ کنم. از همین رو، آگاهی من از احوال و افکار او به هرآنچه او برای من می‌نوشت محدود می‌شد. پس از آن نیز اهمیت دوستی ما برای یکدیگر آنچنان بارز و بی‌نیاز از توضیح بود که هیچ‌گاه به چرایی جذبه‌ی ناگهانی آن از نخستین تماس نپرداختیم. شاید اگر فرصت دیداری بود...

اما اهمیت دوستی طوسی برای من روشن بود. دوستی قابل اعتماد که می‌شد روی دوستی بی‌دریغش حساب کرد - «و این که حق داری از من کمک بخواهی یا نه؟ تو هر حقی می‌توانی در دوستی ما برای خودت قائل باشی.» (ط ط، فروردین ۱۳۵۶) - و دوستی که تو را فراتر از خود می‌برد چون می‌توانستی با او آنچه بودی باشی برای نوجوانی که در پی شنونده بود و همسخن و نه اندرز گو و «بزرگتر»، نعمتی بود که بیشتر به رویا شباهت داشت تا به واقعیت.

مطالعات جدی من که از دوازده سالگی شروع شده بود دلمشغولی‌ها و مسیر رشد فکری مرا از همکلاسی‌ها و بسیاری از بزرگترهایی که دور و برم بودند متفاوت می‌کرد. این تفاوت مرا به سکوت و تنهایی می‌کشید. اما از آنجا که چون دیگر همسالانم از استقلال بهره‌ی چندانی نداشتم، زندگیم خواه ناخواه، بخصوص از دید من نوجوان، گرفتار دست‌اندازشای دیگران می‌شد. به علاوه، شاگرد نمونه بودن، به رغم تمامی شیرینی‌هایش، این عیب بزرگ را داشت که آدمی را در قالب پیش ساخته‌ای می‌ریخت: شاگرد نمونه‌ای هستی و جای نگرانی نباید برایت باشد. اما زندگی من در این قالب نمی‌گنجید چرا که نگرانی‌های من از حد دلهره‌های درس و مشق فراتر می‌رفت. نوجوانی بودم من که زندگی را به چشم دیگری می‌دید و می‌خواست هستی را از دیدگاه حافظ و خیام، سارتر و کامو، هدایت و بهرنگی، گورکی و [عزیز] نسین تجربه کند. فقر و واپسماندگی را در جامعه‌ی خود دیده بودم و به دنبال علت وجودی‌شان می‌گشتم. به این ترتیب، کسی که به دنبال زندگی‌ای بی‌پیرایه می‌گشت رفته رفته خود را گرفتار مجموعه‌ای از روابط روزمره یافت که در آنها به ناچار می‌بایست درونش را پنهان کند - «تحمیل لبخند و آرامش بر بودنی که گریه آرزو می‌کند.» (ح ش، ۲۲ اسفند ۱۳۵۵) در جمع، شاگرد نمونه‌ای بودم که گرچه «بزرگتر از سنش فکر می‌کرد»، شاد بود یا دست کم اضطراب‌های روحی‌اش از حد عادی دوران بلوغ فراتر نمی‌رفت. در درون، اما، غوغایی برپا بود. در یادداشتی کافکاوار این احساس را چنین بیان کردم:

شعرهای من دردخنده‌های من هستند. دهن کجی من هستند به دنیایی که مرا در برگرفته است. فریاد تنهایی من هستند، تن پوش همه فصول که هیچ‌گاه به اندازه‌ی کافی گرما ندیده‌ام... به اشعاری برمی‌خورید که ندای انسانی محبت دیده‌اند. آنها چون خنده‌های دیوارهای سیمانی

قطوری‌اند بین من و دنیای خارج - من که همیشه مثل دری بسته بوده‌ام و دنیایی که خنده‌ها و شورهایم را شادی من دانسته، حال آن که غمها در درون من هستند. (۲۲ مهر ۱۳۵۵)

چندی بعد، سردردهای شدیدی مرا به مطب متخصص مغز و اعصاب در یکی از کلینیک‌های برجسته‌ی تهران کشانید. به تشخیص دکتر، اعصاب خراب مایه‌ی درد سر من بود. مداوای او برای من والیوم‌های شیرافکن و چندین جلسه‌ی روانکاوی بود. در همان نخستین جلسه برایم آشکار شد که دکتر بیش از آن که بخواهد در پی شناختن مریض خود باشد می‌خواست به او بگوید که چگونه باید احساس کند و چه مسایلی را باید در جان خود مورد کنکاش قرار دهد. وی نخست ریشه‌های بحران را در روابط خانوادگی کاوید. وقتی در آن جستجو به بن‌بست رسید بر آن شد که تجربه‌ی مرا بر اساس ناسازگاری‌های روحی من با جمع تبیین کند. پس از دیدار آن روز، در روزنگارم گفت و شنود زیر را ثبت کردم:

دکتر از من پرسید: «دوست دارید با مردم معاشرت کنید؟»

گفتم: «این بستگی دارد به این که با چه مردمی باشد.»

گفت: «به سوال من جواب بدید!»

گفتم: «گفتم که دکتر! این بستگی دارد به ...»

گفت: «آقا، من از شما پرسیدم دوست دارید با مردم معاشرت کنید یا نه؟ به این سوال جواب

بدید.» (۴ دی ۱۳۵۵)

برای منی که در قدرت مسلط زمانه تردید کرده بودم، مدارک چشم پُرکن جناب دکتر از دانشگاه‌های امریکا نمی‌توانستند اعتبار چندانی برایش بخرند. او را با شعبده‌بازی‌های روانکاوانه‌اش تنها گذاشتم؛ اما به امید مداوا، به استفاده از داروهایی که تجویز کرده بود ادامه دادم. پس از دو ماه، تنها چیزی که حاصلم شد خواب بود و ناهشیاری. از آن هم قطع امید کردم. پزشک حاذق خانوادگی سردردم را ناشی از حساسیت سینوزیتی تشخیص داد. دو هفته پس از تشخیص و مداوای او، سالمتر و سرحالتر از پیش، زندگی و مدرسه را از سر گرفتم!

در چنین شرایطی بود که دوستی‌ام با طوسی شکل گرفت. در تنهایی خود به جستجوی کسی بودم که بتواند هویت مرا ورای شاگرد خوب بپذیرد؛ کسی که

بتواند آنچه را که در من پا می‌گرفت قبول کند، بشناسد و مرا، با تمامی کاستیها و کژی‌ها، در هم آن جا و هم آن دم، نه به عنوان پروژه‌ای که باید در آینده به ثمر رسد، ببیند. یعنی من را - مجموعه‌ای از افکار، احساسات، و قابلیت‌های متضاد - بپذیرد بی‌آن که در قالب تئوریهای مربوط به بحران دوران بلوغ بریزدم. از سوی دیگر، می‌خواستم چارچوبهای درون را بشکنم و سربرآورم: «تمام لحظاتم به مطالعه می‌گذرد - جامعه‌شناسی، فلسفه، اقتصاد، روان‌شناسی، شعر، داستان و ... - اما فکر می‌کنم باید برای تمام این دستاوردها، برای تمام این آموخته‌ها هدفی باشد.» (ح ش، ۲۲ بهمن ۱۳۵۵) به همین دلیل، نه تشویق این و آن و نه پژواک احساساتی مشابه در بین دست‌چینی از همشاگردی‌ها، هیچ یک، گره‌گشای فکر من نبودند. کسی را می‌خواستم که هم آن من پنهان را بشناسد و هم با چالشهای فکری و نظری خود یاریم دهد تا در فرارفتن از خویشتن گامهای بلند و مطمئنی بردارم. و دوستی طوسی این را برای من داشت.

او نویسنده بود و ارتباط من با او به گونه‌ای ارتباط من با آینده‌ی خودم نیز بود؛ چه از همان ابتدا من نیز برای او دوستی بودم نویسنده، عاشق فلسفه، ادبیات و جامعه‌شناسی. در واقع، او یکی از نخستین کسانی بود که نه تنها از این که می‌خواستم به جای پزشکی، جامعه‌شناسی بخوانم شوکه نشد؛ بلکه بی‌هیچ اما و اگری تشویقم کرد. «من به عنوان یک مشاور از راهی که با مبارزه انتخاب کردی به تو تبریک می‌گویم. تو با چنین روحیه‌ای که داری هرگز نمی‌توانستی پزشک <موفق> و <پولسازی> باشی، اما جامعه‌شناس و فیلسوف چرا.» (ط ط، اسفند ۱۳۵۵) به علاوه، با این که همیشه مشغول انجام کاری بود و بسیار کم وقت آزاد داشت، برای من می‌نوشت، با من حرف می‌زد. کسی بود که دوست من بود - و این نعمتی است که تنها یک نوجوان قدرت درک آن را دارد. از همه مهم‌تر - و به نظر من در این میان تمام ویژگیهای طوسی به عنوان یک دوست برجسته‌تر و نایاب‌تر بود - او همراه من بود. به من نمی‌گفت کجا بهتر است، نمی‌گفت چه راهی را باید در پیش بگیرم، نمی‌گفت اقتضای سن تو است که به این راه می‌کشاندت. نه شتابان در پیش رو، نه لنگ لنگان در پس سر، بلکه در کنارم گام برمی‌داشت و با من حرف می‌زد. به همین دلیل نیز بود که با او می‌شد از همه چیز و همه جا گفت بی‌آن که نگران داوری او باشی.

به یاد دارم که در همان زمان، در پی تلاشی دیگر برای آشنا کردن دوستی قدیمی با آنچه در درونم می‌گذشت، برخی از نامه‌های طوسی و خودم را برای خواندن در اختیارش گذاشتم. اما او از بین همه‌ی آنچه در نامه‌ها آمده بود، به جای این که دعوت مرا به گفتگویی از ته دل بشنود، تنها به قضاوتی بسنده کرد - حقی که بزرگترها معمولاً برای خودشان قایل می‌شوند - «نامه‌های تو پختگی نامه‌های طوسی را ندارند.» این قضاوت برایم چندان مهم نبود - هرچه باشد، بیش از هر کس دیگری خود من آن را درست و روا می‌دانستم - اما ناتوانی آن دوست قدیمی از این که به جای داور من بودن، دوست و هم سخن من باشد دل‌آزرده‌ام کرد. همین بود که طوسی را از بقیه متمایز می‌کرد: حتی تردیدهای من نسبت به خودم در کلام او رنگ می‌باختند. «نوشته‌های من گهگاه چنان اسیر احساسات می‌شوند که از پرداختن به مسایل واقعی و از پرداختن صحیح به مسایل عاجز می‌مانم. و همین مسأله عامل اساسی این حالت در من شده که علی‌رغم تشویق‌های تو و دیگر دوستانم به قدرتم در نویسندگی شک کنم.» (ح ش، ۷، فروردین ۱۳۵۶) در کلام طوسی، «داوری» جای خود را به دلگرمی واقع‌بینانه و درخواست شیرین و غرورآفرین دوستانه‌ای می‌داد:

از نگرانیت درباره‌ی خودت و تردید درباره‌ی نوشتن گفته بودی، تأییدت نمی‌کنم، اما تعجب هم نمی‌کنم. خیلی طبیعی است. با قدرت‌ترین نویسندگان و شعرا که تو خیلی هم تأییدشان می‌کنی مسلماً در تمام لحظات زندگی توانایی نوشتن نداشته‌اند. اما مهم این است که فراموش نکرده‌اند و به کلی کنار نگذاشته‌اند. از خودت خیلی توقع داری و این نگرانم می‌کند. نامه‌های تو برای من اینهمه جویده و کوتاه است. کمترش را می‌گویی و بیشترش را من از خودم می‌سازم و اگر به غلط تعبیر روانشناسانه از آن کرده باشم، آن وقت خیلی بد می‌شود. پس مفصلتر برایم بنویس.... برایم چرکنویس خودت را بفرست. (ط ط، فروردین ۱۳۵۶)

طوسی اندکی پیش از آشنایی ما دوستی [ای] ناخوشایندی را تجربه کرده بود. «دوست حساس دیگری» داشت که در جریان کشمکش‌های روحی خود، پیچک‌وار به طوسی پیچیده بود و او، با احتیاط و درد، ناچار به کناره‌گیری شد. نگران از تکرار آن ماجرا، برایم نوشت: «هر لحظه‌ای که حس کردی بدون داشتن من سخت خواهی گذراند بدون کمترین تأسفی [دیگر] برای من قلم را بروی کاغذ ملغزان.»

(ط ط، ۱۰ اسفند ۱۳۵۵) و مرا بی‌دریغ به گسترش میدان ارتباطی‌ام تشویق کرد: «نمی‌دانم هیچ وقت لذت درد دل کردن متقابل را جز با من چشیده‌ای؟... ما هم را داریم، اما بیا همه را داشته باشیم و این یگانگی را همیشه حفظ کنیم.» (ط ط، ۱۰ اسفند ۱۳۵۵) همین احترام او به استقلال من در موقعیتی که می‌توانست از آن برای وابسته کردن من به خودش سوء استفاده بکند مایه‌ی اطمینان من به او شده بود.

ترس طوسی از وابستگی یک سویه‌ی من به او نبود، خودش را هم در شرایطی می‌دید که ممکن بود به دوستی‌مان وابسته شود:

مطلبی برایت بگویم. در اولین نامه‌ات برایم جمله‌ای از ژید نقل کرده بودی. من بارها و بارها طعم **مائده‌های زمینی** ژید را چشیده‌ام. با او فرار کرده‌ام، عصیان کرده‌ام، به سرزمینهای مختلف سفر کردم، پاهایم ماسه‌های نرم را با هیجان لمس کرده‌اند، و بسا به اشتیاق برجای فرو ماندم و ... و زمانی رسید که لازم دیدم خود را از اسارتش برهانم. اما دعا می‌کنم روزی پیش نیاید که این لزوم را در مورد دریافت آنچه تو برایم می‌نویسی احساس کنم. «در آستانه‌ی فصل سرد» خدا می‌داند چه نیازی به این گرما دارم.^۳ (ط ط، ۳۰ بهمن ۱۳۵۵) اما یک قول را می‌توانم بدهم: نوشته‌های تو را چون **مائده‌ها** هرگز به کسی نخواهم بخشید. اگر یک روز نتوانم آنها را حفظ کنم با وجود خودم به یکباره می‌سوزانمش. این قرارمان باشد، خوب؟ (ط ط، ۳۰ بهمن ۱۳۵۵)

اما شور زندگی آنچنان در او موج می‌زد که نمی‌توانست در هیچ بندری برای همیشه خانه کند. من نیز سرکش‌تر از آن بوده‌ام که به اسارت کسی درآیم. تکرار بی‌په‌ودگی همواره چنان مرا به ستوه می‌آورده‌اند که زیباترین چشم‌اندازها هم اگر مرا به فتح افقهای جدیدی از بودن و احساس ترغیب نکنند، برایم دلگیر و کسل‌کننده می‌شوند. دوستی طوسی و من برای ما جز احساس رهایی و آزادگی نبود. خود او سالها بعد همین احساس خشنودی را در نامه‌ای برایم چنین بیان کرد:

گاهی فکر می‌کنم به راستی حدود ۱۲ سال هست که ما با هم مکاتبه داریم و اینهمه صمیمیت و دوستی بدون آن که فاصله زمانی و مکانی بتواند خللی در آن ایجاد کند. و می‌دانی به

۳_ اشاره به یکی از آخرین شعرهای فروغ فرخزاد است که بر تارک آخرین مجموعه شعرهایش نیز نشست.

چه نکته‌ای رسیدیم؟ این که دوستی ما کمترین توقعی هرگز با خود نداشته، در هیچ زمینه‌ای. و گمان کنم [این ویژگی] در تداوم و صداقت آن بیش از هر مسأله دیگر نقش داشته. واقعیت اینست که در دوستیها معمولاً طرفین از هم توقعاتی دارند که گاه خود باعث دل‌تنگی و کدورت می‌شود. و این تجربه‌ی خوب‌یست برای ما. (ط، بهمن ۱۳۶۸)

تلاقی دو جریان فکری در من احساسی پُر تضاد را نسبت به مردم و آینده دامن زد. من از طریق ادبیات با جهان آشنا شدم. پیش از آن که با مقولات اجتماعی - سیاسی دمخور شوم: عشق، پایبندی به عهد، شور هستی و دل‌بستگی به والاترین ارزشهای انسانی را از زبان حافظ، سعدی، صائب، مولوی، خیام، شهریار، کسرای و مشیری آموختم. به تدریج اندیشه‌ی تهی شدن از خویش و خویشتن پرستی به عنوان پیش شرط هستی معنی‌دار مرا از «دیو و دد» ملول کرد و به جستجوی «انسان» فرستاد. به این ترتیب، «انسان کامل» یکی از قله‌های هستی در دیدگاه من شد. شاید اگر به سفر خود در دنیای ادبیات بسنده می‌کردم حافظ و مولوی و عطار به عنوان نمونه‌هایی از این «انسان» مرا بس می‌بودند و می‌توانستم در سفری عرفانی به آن هستی ناب برسم، اما شرایط زمانه فرصت چنین آرامشی نمی‌دادند - بیرون از کتابها زندگی واقعی در جریان بود و تجربه‌ی آن، سوال برانگیز.

کلاس پنجم دبستان، سال ۵۰ - ۱۳۴۹، در سفری به تهران به دیدن نمایشگاه جهانی رفتم و محو دستاوردهای علمی کشورهای مختلف شدم. در بازگشت به ساری، براساس مشاهدات خود و به یاری بروشورها و کتابچه‌های تبلیغاتی مطلبی برای روزنامه‌ی دیواری کلاس نوشتم. آموزگارم که از نتیجه‌ی کارم خوشنود شده بود بخشی از ساعت علوم را به گفتگو درباره‌ی آن نمایشگاه و بازتاب آن در روزنامه‌ی دیواری من اختصاص داد. در حین آن گفتگو، پرسشی را که از زمان دیدارم از نمایشگاه مثل خوره به جانم افتاده بود مطرح کردم: «چرا ما چیزی جز برج رادیوی مسکو نداریم؟ چرا ما به کره‌ی ماه سفر نمی‌کنیم؟» آموزگار که تا آن لحظه با خونسردی سرگرم رواج علم بود ناگهان متغیر شد و آمرانه به من گفت بهتر است درس را بخوانم و در این «جور» کارها دخالت نکنم. آن لحظه، پایان

کودکی من بود. با پا گرفتن این پندار در سرم که «برخی اندیشه‌ها و پرسش‌ها خطرناک هستند» جهان در دیده‌ام زیر و رو گشت. چند ماه بعد، دوره‌ی راهنمایی را شروع کردم و مقایسه‌ی واقعیتهای تحصیلی با بوق و کرناهای کر کننده‌ی دستگاه و مطالعه‌ی **کندو کاو در مسایل تربیتی ایران**^۴ مرا متوجه پدیده‌های تازه‌ای به نام جامعه و سیاست کرد. در همان سال، مطالعه‌ی کتاب کوچک **تاریخ جامعه**^۵، نوشته‌ی حمید مؤمنی، مرا با علمی به نام جامعه‌شناسی آشنا کرد و سرآغاز پیوند عاشقانه‌ای دیرپا میان ما شد.

به علاوه، در دوران پر تب و تاب پس از بهمن ۱۳۴۹، این گونه آگاهیها به معنای پرت شدن به میانه‌ی دنیای سیاست بود. هر روز خبر یا شایعه‌ی جدیدی درباره‌ی آنان به گوش می‌رسید - «سربازها با مسلسل روی قطارها کشیک می‌دهند!» «دیشب خرابکارها در محله‌ی ما اعلامیه پخش کردند!» به یاد می‌آورم که عکس رزمندگان سیاهکل بر درو دیوار زده شده بود تا مردم بتوانند به مأموران برای دستگیری آنها کمک کنند. از میان آن عکسها، به ویژه تصویر امیرپرویز پویان، با آن دو چشم نافذ آتشین در خاطرم حک شد (چند سال بعد دریافتم که او، نویسنده و منتقد نیز بوده‌است). یازده یا دوازده سال بیشتر نداشتم و طبیعی بود که ندانم ماجرا از چه قرار است، اما جنبه‌ی «غیرقانونی» ماجرا مرا به فکر انداخته بود. وقتی خودم سر کلاس علوم پرسش ممنوعه را مطرح کردم، خس کردم که میان دلمشغولی‌های من و جو بحرانی آن روزها رابطه‌ای وجود دارد. در بهمن سال ۱۳۵۲، [خسرو] گلسرخي و [اکرامت] دانشیان به همراه عده‌ای دیگر به محاکمه کشیده شدند. دفاع جانانه‌ی این دو، شکست مفتضحانه‌ای برای رژیم شاه بود. من نیز از تأثیر آن رخداد برکنار نماندم. همان شب محاکمه، نخستین شعرم را سرودم. (سالها بعد، در مقاله‌ای، دانشیان را «آفتاب نیمه شب» خواندم.) این گونه بود که من حافظ، عطار و مولانای خود را به دیدار فقر و واپسماندگی جامعه‌ام بردم و از

۴ - اشاره به یکی از کارهای پژوهشی صمد بهرنگی است که در تابستان ۱۳۴۴ منتشر شد.

۵ - اشاره به نوشته‌ی کوتاهی از حمید مومنی‌ست که تاریخ جامعه برای نوجوانان نام دارد. حمید مومنی از اعضای چریکهای فدایی خلق ایران بود که در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۵۴ به دست مامورین ساواک کشته شد.

ایشان خواستم که «انسان کامل» را در میانه‌ی بدبختی‌ها و پستی‌ها به من بنمایاند.

باری، حاصل این تحولات، آمیزه‌ای ناهمگن بود از عشق و امید به انقلاب و یأس و دلزدگی از مردمی که در ورطه‌ی پستی‌ها می‌لولیدند؛ اما علیه آنها بر نمی‌خاستند. «شب شهر دیربست پر گشوده است و شهر تسلیم، در سکوت سیاه شب، تن رها کرده است! اما من هنوز به شب نرسیده‌ام، هنوز <روز> در من است، من در روزم، و خودم را به شب نسپرده‌ام... من خورشید را در عمیق‌ترین شبها، در سیاهی شب‌زده‌ترین شهرها در قلبم جاودانه نگه داشته‌ام.» (ح ش، «شب‌نامه» ۱۲ آذر ۱۳۵۵).

می‌دانم که شب هست

مخوف،

تلخ،

چون سنگ خارا سخت

اما به انتظار صبح نمی‌نشینم،

به پیشوازش می‌روم!

(«پیشواز»، ح ش، زمستان ۱۳۵۳)

اگر خورشید انقلاب فردا در قلب من جاودانه خانه کرده بود (پیامد پایبندی به عهدی که از ادبیات آموخته بودم)، تنهایی نیز در شهر شب زده بیداد می‌کرد (در این جا نیز کندو کاو برای «انسان کامل» ادامه داشت). می‌دانستم که انسانهای همفکر و همراه من بسیارند، لیکن این دانستن برای نوجوانی که نیازمند هم‌زبانی و پیوند است کافی نبود. خفقان و سانسور به ویژه برای کسی در سن من که در ساری زندگی می‌کرد امکان همصحبتی و دوستی با یاران هم نظر را بسیار دشوار می‌کرد. سالها بعد، در جریان پژوهش پیرامون پناهندگان سیاسی ایرانی در خارج از کشور، به نمونه‌هایی از تجربه‌های مشابه برخورد کردم. اما در آن زمان، می‌بایست به تنهایی از پرسشهای پیچیده سر درآورم و در میانه‌ی توفانهای قدرتمندی که جانم را در خود می‌پیچیدند و هر یک مرا به سویی می‌کشیدند، خود را بیابم:

اینها کیستند، این «من»های درون من که هر یک تندیسهای جاندارند سر به فلک کشیده، سراپا سرخ و در زیر سرمای سختی که در زمستانمان است و بر تابستان و پاییز و بهارمان حکمفرماست سر بر می‌کشند؟ اینها کیستند، این «من»های سرسخت آشتی ناپذیری که هر کدام وجودم را به سویی می‌برند؟

گاهی در خلوت دردمندم، در تنهایی اندوهگینم، هیچ کس را نمی‌شناسم و «او» را نمی‌بینم. لحظه‌های صمیمی‌ام لحظه‌هایی ست با خودم و با «او»، «او»یی که همه کس است و هیچ کس نیست! اینها سخت‌ترین لحظه‌های «بودن» هستند. درس و مشق و مطالعه پاسخگوی نیازم نمی‌شوند. مولوی و حافظ را نمی‌توانم تحمل کنم. نیما و اخوان و با خودبودنهای صمیمی‌شان را ترک می‌کنم. بامداد، با آن منطق و فلسفه‌ی شعری‌اش که در عمق لطافت، همیشه برایم چون سنگی ستبر بوده نمی‌تواند سخنم را بشنود. فروغ [فرخزاد] که جوهر رفتن‌ها و بازرفتن‌ها و همیشه رفتن‌ها را در خود دارد... نمی‌تواند. نمی‌تواند. چه کنم؟

در این لحظات است که دوست خوب من، نه، نفسهای من - نوشتن - به دادم می‌رسند!... (ح ش، ">من" ۲۹، آبان ۱۳۵۵)

طوسی با چنین حامدی آشنا شد.

او از نظر سنی و موقعیت زندگی در شرایطی قرار داشت که امکان یافتن همفکران هم‌سن و سال را برایش بیشتر می‌کرد. به علاوه، مسیر زندگی و رشد فکری وی برای پرسش‌های مشابه آنچه مرا به خود مشغول می‌کردند پاسخ‌های عملی مناسب و سالمی را پیش رویش می‌گذاشتند:

بلوغ فکری من برخلاف تو خیلی دیر شروع شد و من برای جبران عقب ماندگی‌ها چند سالی هست که تقریباً می‌دوم. در محیطی خیلی بی‌نیاز بزرگ شدم و یک زندگی سرشار (از دید دیگران) خوشبختی‌ام را کامل کرد. زیاد مطالعه داشتم. اما خیلی کمتر بر آن بودم که مطالعاتم را بر واقعیت‌های اطرافم وفق دهم. مسیر شغلی که کاملاً به تصادف انتخاب کردم به ناگهان در دنیایی را که تا به حال از آن غفلت کرده بودم به رویم گشود. در این مسیر رسالتی را به خودم واگذار کردم که فقط دوستانی چون تو می‌توانند امیدوارم سازند که اشتباه نرفته‌ام. (ط ط، ۱۰ اسفند ۱۳۵۵)

وی در بحبوحه‌ی کار قرار داشت و در کنار فشار کمبودهای اجتماعی و فساد و کارشکنی‌های اداری، دست کم نتیجه‌های دلگرم‌کننده‌ای را نیز در جریان کار خود می‌دید. عشق او به نوجوانان و باور فروتنانه و راسخ به این که می‌شد برای

ایشان قدم مؤثری برداشت به زندگی او امیدی می‌بخشید که برای من فقط در عالم تئوری وجود داشت:

خوشبختانه بیشتر سرو کارم با بچه‌هاست و گرنه از دست می‌رفتم.... بچه‌هایی که با من سرو کار دارند آنهایی هستند که مشکلی دارند و مشاوران معرفی می‌کنند تا با همکاری هم برایشان کاری بکنیم. من نمی‌دانم می‌توانیم یا نه؟ و آیا اصولاً کاری که برای آنها می‌شود صحیح است یا نه؟ در هر حال چیز که فراموش نمی‌کنم این است که آنها را مدیون خودمان نکنیم. این حق زندگی کردن است که به نحوی از آنها دریغ شده، ما در حقیقت کاری برایشان نمی‌کنیم، بدهکاریمان را در حدی ادا می‌کنیم و در چه حد؟ خدا می‌داند. (ط، ۱۸ بهمن ۱۳۵۵)

و از دل همین امید بود که مرا به شکستن حصار اندیشه و ره گشودن به دنیای خارج دعوت کرد:

«من نمی‌دانم تو در کتاب‌های جامعه‌شناسی و فلسفی چه یافتی. > ناتانائیل، بیا کتابها را بسوزانیم.»^۶ (ط، ۳۰ بهمن ۱۳۵۵) زندگی را تجربه کن. انسانها را بشناس. از کلاییدن زباله‌ها مه‌راس، در آن جا نیز می‌توانی مروراید بیابی. «سعی کن مردم را همانطور که هستند بپذیری نه آنطور که تو می‌خواهی باشند و از آنها در همان حدی متوقع باش که هستند، نه بیشتر. آن وقت می‌بینی که زندگی آنقدرها که گمان می‌بری زشت و غیرقابل تحمل نیست.» (ط، اسفند ۱۳۵۵) نامه از پی نامه، هر یک سرشار از پیام امید. و من که در عین یأس، به سوی عشق و امید کشیده می‌شدم در نامه‌های وی دوستی را یافته‌ام که در فراسوی دنیای پر کشمکش من، به مهربانی مرا به ادامه‌ی سفر در سرزمین تلاش و امید تشویق می‌کرد. نه این که من این نظرات را بی‌چون و چرا به دل می‌سپردم، نه. یا به واسطه‌ی کند ذهنی یا به این سبب که پیش از این که دنیای بیرون را بپذیرم باید آن را در عمق جان خود تجربه کنم، احساسات و اندیشه‌ها دیر در من ته‌نشین می‌شوند. از همین رو،

۶ - مائده‌های زمینی اثری از آندره ژید نویسنده‌ی فرانسوی است که نخستین بار در ۱۸۹۷ در پاریس منتشر شد. از این کتاب دو ترجمه به فارسی منتشر شده است. یک بار جلال آل‌احمد و پرویز داریوش آن را به فارسی برگرداندند که انتشارات اساطیر آن را به چاپ رسانید. ترجمه دیگر از حسن هنرمندی است.

اهمیت آنچه طوسی برای من می‌نوشت در این نبود که کسی پاسخ پرسشهایم را به من هدیه می‌کرد. ارزشمندی آن نوشته‌ها در این بود که سالیهای بسیار، در اندیشیدن به مسایل اجتماعی - سیاسی - فلسفی، پژواک واژگان طوسی را می‌شنیدم. برای نمونه، «پذیرفتن دیگران به همانگونه که هستند» در ذهنم جا نیفتاد تا این که بازاندیشی در مقوله‌های دموکراسی، برابری، و آزادی مرا با این مسأله روبرو کرد که بدون قایل شدن حق گونه‌گونی زندگی و تجربه برای انسانها، سخن گفتن از دموکراسی و آزادی جز یاوه‌سرایی چیزی نیست. یا این که سالها بعد، وقتی که در جریان شکل‌گیری بینش جامعه‌شناختی‌ام - به ویژه در بررسی ستم جنسی و زندگی و مبارزات زنان - توانستم سرانجام از نظرگاه مرسوم که از موضع «دانای کل» به مردم و مسایل اجتماعی می‌نگرد فاصله بگیرم و در عوض به تجربیات روزمره‌ی انسانها از روابط اجتماعی و تبیین آنها از آنچه برایشان می‌گذرد رو کنم، تداوم جدال با اندیشه‌هایی را دیدم که طوسی و من در سالهای نوجوانی‌ام با یکدیگر در میان گذاشته بودیم.

یک سال از آشنایی ما نگذشته بود که در روند بازاندیشی‌هایم توانستم نقبی به بیرون از دنیای تنهایی خویش بزنم، نقبی که در آن زمان در نظرم شاهراهی جلوه می‌کرد. نامه‌های طوسی غذای روحی‌ام بودند. «چه شادی بزرگی در من می‌دود وقتی <دوستی‌مان> را به یاد می‌آورم.» (ح ش، ۸ اسفند ۱۳۵۵) اما کلنجارهای فکری و کار و انرژی بیشتری را می‌طلبیدند. و من، دانشگاه نرفته، شاگردی اندیشمندان بزرگ و محترمی را کردم و نادیده، وامدارشان شدم. محمد رضا شفیعی کدکنی در **در کوچه باغهای نشابور** حلاج و حافظ و عطارم را در سفر نسیم به فصل پنجم سال، به ضرورت انقلابی که «مثل بهار، از همه سو می‌آید»^۷، دعوت کرد و با **گزیده غزلیات شمس** برای اشتیهای سیری ناپذیر من به ادبیات، خوانی شاهانه گسترد. (و این را مدیون عزیز دیگری هستم که داستان دوستی‌مان، خود روایتی دیگر است از همدلی و مهر.) اسماعیل خویی در پیشگفتارش بر ترجمه‌ی **جوناتان، مرغ دریایی** برآیم اوج پرواز را با بالهایی زمینی

۷- محمد رضا شفیعی کدکنی، "ضرورت"، در **کوچه باغهای نشابور** (تهران: انتشارات رز،

به نمایش گذاشت. نوشته‌های علی اکبر ترابی و باقر پرهام مرا با جامعه‌شناسی آشنا تر کردند.

در آستانه رستاخیز امیر حسین آریان‌پور مرا با تاریخ پر التهاب جهان پیوند داد و دریچه‌ای جدید را به دنیایی از تحلیل تاریخی پیش رویم گشود. نوشته‌های باقر مؤمنی، به ویژه گردآوری‌های او از «ادبیات مشروطه» و مناظره‌ی اسماعیل خویی با احسان نراقی در **آزادی، حق و عدالت** یاری‌ام دادند تا ریشه‌ام را در تاریخ میهنم فرو برم، و این برای منی که انگشت اتهام به بی‌ریشگی روشن‌فکران از طرف آل‌احمد و شریعتی را نشانه رفته به سوی خود می‌دیدم کشف بزرگی بود. و سرانجام فریدون تنکابنی، به ویژه در داستانهای «میان دو سفر» و «تنهایی آقای تهران» امیدواریم می‌داد که «بگذار زهر تاریکی و تنهایی و نومیدی در تنم جا بگیرد و در رگ‌هایم بگردد و بدود. تا پادزهرش را دارم، غم نیست».^۸

در شرایطی که خفقان، راه تبادل آزاد اندیشه‌ها را بسته بود، کتاب خواندن رخدادی انفرادی و منزوی نبود؛ از انسانهایی که شوری مشترک در دلشان خانه کرده بود. ما با خواندن کتابها و از راه کلمات سربی اندیشه‌هایمان را با یکدیگر در میان می‌گذاشتیم، از زبان کتاب و به یاری واژگانی که نویسنده بر کاغذ آورده بود با یکدیگر سخن می‌گفتیم. هر یک از ما در کتاب نقش افکار خود و همفکران خویش را می‌دیدیم و با زبان خود، کتاب را بازنویسی می‌کردیم.

بازتاب این تغییر و تحولات فکری پیش از هر جای دیگر در نامه‌های من به طوسی چشمگیر می‌نمود. واژه‌هایی که تاکنون راوی دلزدگی من از مردم بودند رسالت تازه‌ای برای خود یافتند: «با قلم باید در مسیر گفتنها و یاد دادن‌ها گام بردارم.» و در امتداد آن، بازنگری به کارنامه‌ی زندگی:

امروز وقتی نوشته‌های گذشته‌ام را بازخوانی می‌کردم به نکته‌ای برخورددم که نمی‌دانم جالب بخوانش یا شرم‌آور. نوشته بودم: «غمگین در خودِ خودم می‌زیستم و می‌نوشتیم!» «زیستن در خودم!» چه حرف پوچ و مسخره‌ای! زیستن در خودِ خود، سر به گریبان بردن و چشم را از دیدن و گوش را از شنیدن محروم کردن چه دردی را دوا می‌کند؟ (ح ش، ۱۱ تیر ۱۳۵۶)

۸ - فریدون تنکابنی، «تنهایی آقای تهرانی»، راه رفتن روی ریل (تهران: انتشارات امیرکبیر،

تحلیلی جامعه‌شناختی - تاریخی از انسان و جامعه، جای تنهایی را در اندیشه‌های من بسی تنگ کرد. در نامه‌ها و یادداشت‌های آن دوره‌ی خود، که بیشتر به رساله‌های اجتماعی شبیه هستند، طرحی از ارتباط قومی، طبقاتی، گروه فکری و جهانی انسانها به دست دادم و درباره‌ی یافته‌های جدید فکری‌ام چنین نوشتم: «چه لحظه بزرگی در زندگی من آغاز شده! اینک با عینک جامعه‌شناسی، دنیا را روشنتر می‌بینم. آن دنیای جدا شده از هم دیروز به صورت یک کل همبسته در نظرم می‌آید که هیچ یک از اجزای آن جدایی پذیر نیستند و در آن انسانها نیز، لاجرم، هرگز نمی‌توانند تنها و باد یکدیگر بیگانه باشند... چه در آن صورت موجوداتی می‌شوند بدون ریشه که در هوا معلق هستند. آنچه به زندگی انسان معنی می‌بخشد اساساً اجتماع و روابط اجتماعی اوست.» (ح ش، ۱۴ شهریور ۱۳۵۶)

پاییز و زمستان ۱۳۵۶ را با ناباوری و تردید به طلوع یک عشق چشم دوختم - «آیا می‌توان قطره‌هایی که از حصار یخی گلی فرومیچکد را نوید رویش گلی دیگر دانست؟» (ح ش، ۳ دی ۱۳۵۶)

طوسی نیز مشتاقانه آماده بود که به این نویافته خیر مقدم بگوید. آن رابطه هرگز پا نگرفت و در آب شدن یخ‌هایی که مرا محاصره کرده بودند وقفه‌ای بسیار کوتاه پدید آورد - آنچنان کوتاه که حتی پس از پایان آن خودم نیز متحیر مانده بودم که عشق به زندگی چه آسان می‌تواند براندوه عشق غلبه کند. تشویق‌های طوسی در این میان مانند همیشه مؤثر بود:

من حالا همچنان با بچه‌ها مشغولم، به آنها عشق می‌ورزم، برای آنها زندگی می‌کنم. حتی نفس کشیدنم را مدیون آنها می‌دانم. باید به تو بقبولانم که چه لذتی در دوست داشتن هست و عیب تو که باز در این نامه‌ات نیز به عیان دیدم قبول نداشتن مردم است. مدتی جستجو کردی، حتی زباله‌ها را، که جواهر بیایی و روحیه مبارز و شادت در همان مدت کوتاه ارمغان همان افکار بود. باز هم جستجو کن. مگذار فقط سرما در تو نفوذ کند. هوای سرد را با لذت فرو بده و باز تکرار کن. تکرار. از دیدن سپیدپها لذت ببر. خورشید زمستان هم می‌تابد. تورا به تو می‌سپارم. (ط ط، ۷ دی ۱۳۵۶)

سال‌های نوجوانی من اینچنین به چنگ و پنجه نرم کردن با مشکلات فلسفی- اجتماعی و شناخت خودی که از میانه‌ی این کشمکش‌ها پا می‌گرفت گذشت. این بحران، اما، بحرانی شخصی نبود. تضادی بود که جامعه و فرهنگ ما با آن دست به گریبان بوده است و هنوز هم به راه حل آن دست نیافته است. ما در تلاقیگاه کهنه و نو ایستاده‌ایم. و من تنی از این نسل بی‌شمار گذار هستم، نسلی که می‌خواهد آینده را به چنگ آورد بی‌آن که پیوندش را با گذشته بگسلد. نسلی که می‌خواهد به پیش رود، اما در این حرکت هم امیدوار است و هم سرخورده، هم مغرور است و هم شرمسار. امیدوار است، چرا که به آینده نظر دارد؛ سرخورده است، زیرا خود را تنها و جدا از مردم می‌یابد. مغرور است، برای آن که می‌تواند حصارهای پوسیده‌ی سنت را بشکند و فشار نفس‌گیر لاشه‌های تاریخی را خنثی کند؛ شرمسار است، از آن رو که این فرارفت او را از توده‌های مردم، همانهایی که انگیزه‌ی حرکت او هستند، جدا می‌کند. در برابر این اتهام به «بیگانه بودن»، «اینجایی نبودن»، یا «خودگریز و خویشتن ستیز بودن» چه می‌توان کرد؟ رهایی از این بن بست جز از راه شکستن دایره‌ی بسته‌ی تخالفهای ساده‌انگارانه ممکن نیست. ما، هر که هستیم و هر چه بر ما می‌گذرد، پرورده‌ی این آب و خاک هستیم و در این جا ریشه داریم. با ریشه‌هایمان در این جا دل می‌بندیم، عشق می‌ورزیم، کینه می‌پرورانیم، پرواز فسونگر واژگان را تجربه می‌کنیم و رقص مستانه‌ی باد و برگ را می‌بینیم، با اینهمه، ما زندگی را این جایی یا آن جایی تجربه نمی‌کنیم؛ ما **زندگی** می‌کنیم. با ریشه‌هایمان در این جا به هر سو پر می‌کشیم و همواره پس از هر آنچه در هر چه جا می‌بینیم و می‌خوانیم و می‌شنویم، در خویشتن بازمی‌نگریم. باز از خویشتن به بیرون پر می‌کشیم، این بار فراتر از پیش. دوباره در خویشتن بازمی‌نگریم؛ این بار موشکافانه‌تر از پیش. و دگر بار بال و پر به آسمانهای آبی می‌سپریم. تی.اس.الیوت چه شیوا این تجربه را در قالب شعر بیان کرده است:

از سفر پا در نمی‌کشیم.

فرجام واپسین سفر برای ما

بازگشت به سرزمین آغازین است و

بازشناختن آن، به گونه‌ای که تاکنون هرگز آن را ندیده‌ایم...^۹

آری، ما در سیالِ مهربان و همه‌گیرِ هستی و زیباییِ زندگی می‌کنیم و مرزهایِ خودپرستِ بیگانه‌ستیزِ دیگرناپذیر را برای بودنیِ این گونه در کنار هر آن کسان که جانی دارند و مهر و کین و ناز و خشم را به گونه‌هایی دیگر تجربه می‌کنند در پس سر رها می‌کنیم. آری، ما دنیا را با ریشه‌هایِ مان در این آب و خاک تجربه می‌کنیم، ولی ریشه‌هایِ این جایی‌مان هرگز، هرگز، چشم‌مان را کور و گوش‌مان را کر نمی‌کند تا در آنچه در میانِ خویش و بیگانه می‌بینیم، از پلشتیها و زشتیها رویگردان نباشیم و به پاکی و زیبایی پایبند. هویت ما نه در جدایی از بوده‌های دیگر، بلکه میان آنها شکل می‌گیرد و از همین روست که زیستن و این جایی بودن را حق خود می‌دانیم. آن که نافی هویت و ریشه‌هایِ این جایی ماست، در نفی هستی ما اثبات خود را می‌بیند. اگر چنین می‌نماید که پندارهای ما پیشینه‌ی سده‌ها را ندارد به این دلیل است که تاریخ ما مخدوش یا نفی شده است. اگر خواسته‌ها و باورهایمان «متفاوت» هستند نه به این سبب است که غربت زده‌ایم و مقررات بازی را نمی‌دانیم، بل به این دلیل است که آنها را قبول نداریم - و میان این دو تفاوتی بس بزرگ است.

در بهار سال ۱۳۵۷ دوره‌ی دبیرستان را تمام کردم. به دنبال تدارکاتی که خانواده‌ام از سالها قبل در رابطه با ادامه‌ی تحصیل من چیده بود، با دنیایی اشتیاق راهی ایالات متحده شدم تا در رشته‌ی جامعه‌شناسی درس بخوانم. آشوبِ دل کندن از ایران و پشت سر گذاشتن رشته‌های الفت و مهر، تنها چشم‌انداز بازگشت با توان فکری بیشتر فرو می‌نشست. توشه‌ی راهم، چمدانی بود از لباس، فرهنگنامه‌های انگلیسی و فارسی، کتابهای محمود دولت‌آبادی و، از همه مهمتر، نامه‌های طوسی و من.

طوسی تا مدت‌ها در رابطه با تحصیل من در خارج از کشور احساسات ضد و نقیضی داشت. نخستین باری که از برنامه‌های درسی من آگاه شد با ایده‌ی سفرم

به خارج از کشور مخالفت کرد. شاید از آنجا که نگران بود با روحیه‌ی من و به ویژه با احساس تنهایی شدیدی که در جمع داشتیم، زندگی در غربت برایم سخت آزار دهنده باشد. به هر صورت، پس از چندی نظرش در این رابطه تغییر کرد: «در مورد ادامه‌ی تحصیلات در خارج، حالا خیلی موافقم. به خصوص رشته‌ای که تو می‌خواهی بخوانی، هم کتاب بیشتر در دسترس خواهد بود هم آدم - آدمهای راستی راستی نه آدمهای مسخ شده...» (ط، ط، ۷ دی ۱۳۵۶) اندکی پس از این که ایران را ترک کردم، انقلاب بر زندگیهای شخصی چیره شد و احساسات و تصمیمگیری‌های فردی بیش از پیش تابع شرایط اجتماعی و ارزیابی شخص از سرنوشت انقلاب شد. هنوز از گنجی شروع زندگی در محیط تازه فارغ نشده بودم که شعله‌ور شدن انقلاب نامه‌نگاری با عزیزان ایران را با تأخیرهای طولانی مواجه کرد. نخستین نامه‌ای که پس از ترک ایران از طوسی دریافت کردم شش ماه بعد از ورودم به ایالات متحده بود. نامه‌اش با اشتیاق انقلاب شروع شد: «این اولین نامه‌ات زمانی به من رسید که فریاد <سلام آزادی، سلام آزادی> حال و هوای دیگری به شهرمان داده. حتماً تو هم در جریان تمام خبرها بودی و هستی، حقیقت را برایت بگویم، آنقدر مسایل نگران کننده در اطرافم جریان داشت که کمتر به نگرانی بیخبری از تو فکر می‌کردم.» (ط، ط، ۳ اسفند ۱۳۵۷)

قیام توده‌ها در دل طوسی آتش امید را دامن زد: «با این که در آغاز راه به نظر می‌رسد مشکلات بسیاری در سر راه داشته باشیم و هرم طبقاتی ما فقط در نوک تیز تغییر کرده است، با این همه، سبکبالی خاصی را می‌شود احساس کرد.» (ط، ط، ۳ اسفند ۱۳۵۷) لیکن از همان ابتدا، سرنوشت انقلاب و حرکت‌های مختلف اجتماعی، امید او را با بیم و دلنگرانی گره می‌زد. نخست این که طبقه‌ی زحمتکش از «این انقلاب که به خاطر آنها شد» طُرفی نبست. به علاوه، «فریادهای سلام آزادی دیگر به اوج سابق خود نیستند. ایکاش می‌شد از بستن دست و پای آزادی به شکلی جلوگیری می‌کردیم. اما افسوس که مرتب تهدید می‌شویم <بگذارید آزادی دست بسته بماند وگرنه وحدت کلام را از دست خواهیم داد > در صورتی که باید پذیرفت دگر حالا وحدت کلامان حفظ و مراقبت از آزادی است. اما باز آنچه می‌ماند صبر است...» (ط، ط، ۳ اسفند ۱۳۵۷)

انتقال طوسی و خانواده‌اش به تهران - جایی که «همانقدر که دویدن در آن آسان است و اجباری و همه‌گیر، زندگی کردن سخت است.» (ط ط، بی‌تاریخ) - بردشواری شرایط افزود. در دومین نامه‌اش از این دوره نوشت: «تنها کار مورد علاقه‌ام - نوشتن - را هم، به دلیل اغتشاش شدید فکری، کنار گذاشته‌ام. ارتباط انسانی‌ی مورد علاقه‌ام با دوستان کوچکی که حالا بزرگ شده‌اند، به‌نحوی گسسته است.» (ط ط، بی‌تاریخ)

نه تنها برای من، بلکه برای همه‌ی کسانی که آن روزها را در خارج از کشور می‌گذراندند، حادث‌ترین سوال، بازگشت به ایران یا ماندن در خارج بود. شدت گونه‌گونی احساسات هم بر بغرنجی مسأله می‌افزود. طوسی در یکی از نامه‌هایش نوشت:

لغت بر این امریکای لعنتی، دلم نمی‌خواهد تو آن جا درس بخوانی. صحبت از ملتش نیست، صحبت از برنامه‌های حکومتش است که هر چه می‌کشیم از دست این لعنتی‌های استثمارگر می‌کشیم. دلم برای مردم گرسنه‌ی وطنم می‌سوزد که با چشمان بی‌نور و دهان باز منتظر معجزه‌ای هستند... نمی‌دانی این بچه‌هایی که زاده‌ی کوره‌ها هستند با پدر و مادر گرسنه و معتادشان چگونه انتظار بی‌امن ثمرات این انقلاب را می‌کشند و تنها چیزی که به آنها رسیده ورقه‌های سرخ رأی منفی رفراendum است که می‌خواهند با خود به گور ببرند تا در آن دنیا شهادتی باشد که رأی سبز مثبت به جمهوری اسلامی داده‌اند و در بهشت خدا جایی به آنها بدهد چرا که در زمین خدا جایی برای آنها نیست. (ط ط، ۲۹ فروردین ۱۳۵۸)

از سوی دیگر، در من احساس شرم از در ایران نبودن و عجز به یکدیگر در آمیخته بود: شرم از این که در شرایطی که بسیاری درگیر مبارزه‌ی رو در روی هر روزه بودند، ما در خارج بودیم و حتی در سخت‌ترین و درگیرترین موقعیتها، از امنیتی نسبی برخوردار. به علاوه، احساس کسی را داشتم که در بازی شطرنج، در مقابل حریفی تیزهوش و تردست، ناگاه خود را مات و شکست خورده می‌یابد: از دوازده سالگی چشم به راه انقلاب و به پاخاستن مردم بودم و اینک چند ماهی پس از ترک ایران همه‌ی معادلات و چشم‌اندازهای زندگیم دگرگون شده بود. خودم را عاجز از تصمیمگیری قاطعانه می‌دیدم: هم ترک فوری امریکا با منطق مبارزاتی آن زمان درست می‌نمود و هم تعویض بازگشت به ایران و ادامه‌ی تحصیل، کاری عاقلانه بود که نتایج مثبت بلند مدتی می‌توانست داشته باشد. در عین حال، برای

کسی چون من، که سالها بود نویسندگی و پرداختن به مسایل ایران دغدغهی خاطرش شده بود، این نگرانی نیز وجود داشت که «اگر جوانهی درونم پژمرده شود برای همیشه باید با خودم وداع کنم.» (ح ش، ۸ آوریل ۱۹۸۰) [۱۹] فروردین ۱۳۵۹]. شاید آنهایی که چند سالی از اقامتشان در خارج می گذشت و مقطعی از دوران تحصیلی را پشت سر گذاشته بودند، نسبت به ما که اندک زمانی در خارج بودیم از یک نظر در شرایط بهتری بودند: برای بسیاری از آنها امکان داشت که یک سفر کوتاه به ایران داشته باشند. بسیاری از آنان نیز چنین کردند و یکی دو سالی را در ایران گذراندند تا این که حلقه های خفقان بر گلویشان تنگ تر شد.

ایرانیان داخل نیز با ما برخوردهای متفاوتی داشتند. برخی ما را بیگانه از واقعیتهای جامعهی ایران می دیدند که از دور دستی بر آتش داریم. دوستی برایم نوشت: «ما همه ی راهی را که تو در ده سال طی خواهی کرد مدتهاست که پیموده ایم.» دیگران توجه مان را به این واقعیت معطوف می کردند که مسایل و مشکلات ایران تنها در بلند مدت حل شدنی است. طوسی نیز، اگرچه در ابتدا مرا به بازگشت فرا می خواند، پس از چندی با این کار مخالفت کرد. «فقط این را بدان که فعلاً هوس ایران آمدن نکن چون هیچ کاری نمی توانی بکنی. با استعداد و نیرویی که در تو هست ایران فردا به تو نیاز بیشتری دارد تا امروز.» (ط ط، ۱۳ خرداد ۱۳۵۸) «این را برایت بگویم که در حال حاضر خیلیها هستند که نمی گذارند جای خالی تو محسوس باشد، تواناییهایت را بگذار برای آینده مملکت مان که به طور قطع نیاز بیشتری هست.» (ط ط، ۵ فروردین ۱۳۵۹) «به هر حال اگر شرایطی پیش آمد و مجبور به ترک امریکا شدی، به ایران نیا، سعی کن در یکی از کشورهای اروپایی تحصیلات را تمام کنی.» (ط ط، ۱۱ شهریور ۱۳۵۹) انقلاب حتی بر اولویتها و گزینشهای تحصیلی نیز تأثیر گذاشت: رشته ی جامعه شناسی و آموختن آن در امریکا سؤال برانگیز بود. در زمستان ۱۳۵۸ دوستی در نامه ای نوشت:

نمی توانم قبول کنم... که در گرماگرم مبارزه و نیاز ... مردم و خلقت را رها کنی و برای ادامه تحصیل، آن هم جامعه شناسی و علوم اجتماعی، به سرزمین دشمن ترین دشمنانمان بروی. نمی توانم قبول کنم آنچه تو در آن جا یاد می گیری به درد این جا بخورد، اگر برای یادگرفتن علم و صنعت و

تکنیک آنها رفته بودی شاید قابل قبولتر بود، اما جامعه‌شناسی آنها به درد خودشان می‌خورد. نه، تأییدت نمی‌کنم. این جا به تو خیلی بیشتر احتیاج داشتیم. من این جا کتاب فلسفه می‌خوانم، اقتصاد به زبان ساده می‌خوانم، زمینه جامعه‌شناسی هم می‌خوانم و به خواندن هم ادامه می‌دهم و آنچه را که خواندم در میان توده‌های محروم خلق خودم تجربه می‌کنم. در رأس تمام فعالیت‌های من کوشش برای آگاهی دادن به توده‌ی ناآگاه قرار دارد و تو آن جا در میان کتابهای قطور و جور به جور داری تمدن مسخره‌ی امریکا را تجربه می‌کنی؟ متأسفم برای خودمان، متأسفم که استعدادهای نادری مثل استعداد تو این چنین به هرز می‌رود. من هرگز نمی‌خواهم مثل تو باشم.

خود طوسی در نامه‌ای نوشت: «راستی چرا امریکا را انتخاب کرده‌ای، این تازه رسیده‌ی تاریخ و این ننگ تاریخ را. آن هم برای چنین رشته‌ای. چرا فرانسه نه؟ اصلاً چرا ایران نه؟ از چی فرار کردی؟ و به چی پناه بردی؟» (ط ط، ۷ بهمن ۱۳۵۸) یا اگر بازگشت به ایران برایت میسر نیست، دست کم رشته‌ات را عوض کن. (ط ط، ۱۱ شهریور ۱۳۵۹)

این گونه هشدارها را بسیاری از ما از خویشاوندان و دوستان دریافت می‌کردیم. نمی‌شد اختلاف ارزیابی‌های ایشان از بازگشت را به تفاوت در اولویت‌های سیاسی - مبارزاتی آنها نسبت داد: طرفداران هر دو نظر در بین سیاسی‌ها و هم در جمع غیر سیاسی‌ها وجود داشت و در نتیجه تصمیم‌گیری را برای ما سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌کرد. رفته رفته، اما، این دو دلی رنگ باخت و شرایط عینی اجتماعی گزینش‌های ما را محدود کرد. نخست تیره‌تر شدن روابط ایران و امریکا، به دنبال ماجرای گروگانگیری، امکان «سفر اکتشافی» چند ماهه را از میان برداشت: به تصمیم دولت امریکا، ایرانیانی که از امریکا خارج می‌شدند می‌بایست به قصد ترک دایمی یا دست کم بلند مدت امریکا به این کار مبادرت ورزند. «انقلاب فرهنگی» و بسته شدن دانشگاه‌ها امکان ادامه‌ی تحصیل در ایران را نیز ضعیف کرد. خدمت نظام و شرکت در جنگ مسأله‌ی دیگری بود. بسیاری از ما که برای مبارزه با رژیم نامشروع خطر زندان و اعدام را می‌توانستیم به جان بخریم، حاضر نبودیم که در زیر پوشش اسلام و برای دفاع از دولت اسلامی جانمان را از دست بدهیم. بر اساس بررسی‌های ما، هدف از جنگ، دفاع از میهن نبود. ما جنگ را میان دو دولت ستمگر و نامشروع می‌دیدم و هیچ‌یک، حتی دولت خودی را شایسته‌ی دفاع نمی‌دانستیم. گذشته از اینها، حتی اگر ما می‌خواستیم نقشی در جنگ ایفا کنیم، امکان پیوستن

به نیروهای نظامی ایران که به شدت روی جنبه‌های آیینی تکیه داشتند نزدیک به صفر بود. در همین بین، شروع حرکت فعالین ایرانی به [سوی] خارج به منظور حفظ جانشان از گزند پیگردها و کشتارهای جمهوری اسلامی جای شک و شبهه‌ای نمی‌گذاشت که بازگشت به ایران به منظور دستیابی به اهداف آنی مبارزاتی خیالی بود عبث. به این نتیجه رسیدم که هر چند «آنچه من در این جا می‌کنم هم سطح با آن چیزی نیست که در ایران می‌گذرد، اما از آنجا که من این جا هستم، مطالعه‌ی پیگیر و تحقیق را وظیفه‌ی خود می‌دانم.» (ح ش، ۷ فوریه ۱۹۸۰) [۱۸] بهمین [۱۳۵۸]

این دوگانگی برخوردها، به ویژه از سوی برخی از ایرانیان مقیم ایران با ایرانیان برونمرزی هنوز هم موجود است. لیکن امروز، در نگاهی به گذشته و با در نظر داشتن میزان پیچیدگی و بحران شرایط ایران، این تردید بیش از پیش در آدمی پا می‌گیرد که آیا وجود ما در آن جا می‌توانست نقش چشمگیری بازی کند. غیر ضروری خواندن یادگیری علوم اجتماعی و انسانی در خارج نیز تنها زاییده‌ی شور انقلابی بود که زندگی را در راستای خطوطی از پیش تعیین شده به «درست» و «نادرست» تقسیم می‌کرد؛ ورنه در زندگی واقعی، انسانها در همه جای زمین، با دردها، شادیاها و آروزهای مشترکی روز و شب می‌گذرانند و هیچ تجربه‌ای، هر چقدر ژرف و معنی‌دار، ما را از آموختن تجربه‌های دیگران بی‌نیاز نمی‌کند. رزمندگی که از فرهیختگی جدا شود، ایمان و ایقان جای اندیشه را می‌گیرد. برای انسانی که یقین دارد، شک علمی بستر پویش و آفرینش نمی‌شود. دانش را با کنسروهای اقتصاد، جامعه‌شناسی، فلسفه یا ادبیات نمی‌توان و نباید یکی انگاشت. آنچه بر جنبش انقلابی ایران گذشت نشان داد حرکتی که روشن اندیشی را نه یک سرمایه، بلکه یک خطر، یا بدتر از آن، یک سرافکنندگی بداند حتی در پیروزی هم شکست خورده است؛ چه رسد به زمانی که از میدان نبرد شکست خورده و تار و مار بیرون آید. «رزمندگی» ما در برداشتی احساساتی از «خلق» و «ستم‌دیدی خلق» ریشه داشت و از تضاد میان آنچه می‌شد همان دم انجام داد و ضرورت‌های بلند مدتی که باید با سرمایه‌گذاری و شکیبایی کنونی در آینده به آنها پاسخ داد سرچشمه می‌گرفت. سردرگمی ما مانع از برنامه‌ریزی صحیح و بهره‌جویی سودمند از نیروها

بود. ما گرفتار فرمول ساده‌ای بودیم که تعرض را شرط بقا می‌دانست بی‌آن که برای آن خیزش یا برای زندگی آینده‌ای که هدف بود تدارکی کارساز دیده باشد.

بازتاب زندگی پس از انقلاب در نامه‌های طوسی از مشکلات، نگرانیها، سرخوردگی‌ها و سرگشتگی‌هایی حکایت می‌کند که در این دوره بخشی از زندگی همگان بوده‌اند. «از نظر زندگی مثل یک ماشین کوکی به دنبال تهیه مواد اولیه غذایی و دست و پا کردن غذا و نظافت بچه‌هایم می‌دوم. در تهران باید دوید. آه، نمی‌دانی که چقدر خسته‌ام.» (ط، ۷ بهمن ۱۳۵۸) «زندگی من هیچ چیز تازه‌ای ندارد. هر روز تکرار روز پیش و هر روز هم غمگین‌تر از روز پیش. (ط، ۷ بهمن ۱۳۶۰) گاهی محدودیت‌های کار و تماس محدود با بچه‌ها به این کلافگی می‌افزود: «از نظر شغلی در یک اتاق و پشت یک میز بدون تماس با بچه‌ها که زندگی را رونق می‌دادند به بطالت و کسالت می‌گذرانم.» (ط، ۷ بهمن ۱۳۵۸) پاره‌ای وقت‌ها، زیادی کار مجال اندیشیدن و با خود بودن باقی نمی‌گذاشت:

در مدرسه هستم و با بچه‌های ناشنوا که هر چند خیلی دوستشان دارم اما فقط دوستشان دارم، مثل تمام کسانی که باید دوستشان داشته باشم. بچه‌ها پسر هستند از سن ۷ سال تا ۲۲ سال و به همین ترتیب با مشکلات بسیار متنوع. از اول سال در روزهای کارم لحظه‌ای پیش نمی‌آمد که بیکار شوم و فرصتی نبود تا به جز مسایل آنان بر چیزی اندیشه کنم. (ط، ۱۹ فروردین ۱۳۶۱)

دلم خیلی می‌خواهد بنشینم و بنویسم. گاهی پر از نوشتن می‌شوم. اما وقت برای نوشتن کم پیدا می‌کنم، شدیداً مشغول کارم - از صبح تا ساعت ۷ یا ۸ شب کار می‌کنم. البته بیشتر کار حرفه‌ای خودم را می‌کنم و تنها چیزی که به من نیرو می‌دهد موفقیت نسبی در کار است. بعد از ظهرها در کلینیک آموزشی تربیت معلم کار می‌کنم. مراجعین ما رایگان ویزیت می‌شوند از محرومترین قشر جامعه هستند. اگر فرصتی برای نوشتن بود موردهای خیلی جالبی پیدا می‌شود. نمی‌دانم، شاید اگر به بازنشستگی برسم خاطرات جالبی برای نوشتن دارم. (ط، ۱۱ آذر ۱۳۶۷)

با این همه، کار کردن تغییر کوچک در زندگی کسانی که نیاز به کمک داشتند به او قدرت نیز می‌داد - تنها زمانی دشواریهای زندگی را فراموش می‌کرد که با بچه‌های ناشنوا وقت می‌گذراند. (ط، ۱۱ آبان ۱۳۶۰) «آنچه اعتقادم هنوز

تزلزلی بدان پیدا نکرده است] باور به لزوم] تعلیم و تربیت بچه‌هاست.» (ط، ط، ۲ ژانویه ۱۹۸۵)

اما چیزی که در نامه‌های او شکننده‌تر و نومید کننده‌تر می‌نمود همانا شرایط سیاسی ایران بود. دیوی که از انقلاب ایران سر برآورد با فرشته‌ای که محبوب انقلاب بود خوانایی نداشت. این سرخوردگی را روشنفکران و توده‌های [مردم] ایران از همان نخستین روزهای انقلاب تجربه کرده بودند و گذشت زمان تنها تأکیدی بود بر آن دلنگرانی آغازین. «دلم می‌خواهد چشمها را ببندم و گوشه‌ایم را بگیرم تا نبینم و نشنوم چه می‌گذرد و به نام مذهب با مردم چه می‌کند.» (ط، ط، ۲۹ فروردین ۱۳۵۸)

گذشته از این، انقلاب اگر چه بسی پیوندهای تازه را به وجود آورد، بسیاری از دوستیهای قدیمی را نیز گسست یا دست کم سست کرد. «نازنین دوست من نمی‌دانی چقدر آرزوی همصحبیتی‌ات را دارم که این روزها آنقدر با باطلها اوقات روزانه ما را پر می‌کنند که فقط دنبال فرصتی برای خوابیدن هستیم.» (ط، ط، ۱۹ فروردین ۱۳۶۱) طوسی در نامه‌هایش چندین بار به «دوستیهای از میان تهی گشته» اشاره کرد، اما جز همین اشاره‌های اندک توضیح دیگری نداد. در این بحران روابط، آنچه بیشتر از همه او را می‌آزرد اختلاف دیدگاه‌های سیاسی او با دخترش بود. به ویژه از این که نگرانی وی به عنوان یک مادر مانع از آن شده بود تا مانند یک دوست با این مسأله برخورد کند: «همانطور که قبلاً هم برایت نوشتم، در خانه هم با کتی خیلی درگیری دارم و متأسفانه برخورد صحیحی با او نداشتم. وقتی این همه صداقت و ایمان او را می‌بینم که چنین هرز می‌رود (البته به گمان من) دلم می‌سوزد...» (ط، ط، ۵ فروردین ۱۳۵۹)

این مسأله پس از مدتی حل شد. کتی به دنبال یک تلاش چند ساله که شرحش را طوسی در مقاله‌ای در **دنیای سخن** آورده است، برای ادامه‌ی تحصیل راهی اسپانیا شد.^{۱۰} «فراق کتی خیلی برایم سخت بود، به حدی که با این نامه نوشتن‌های [هر روزه] برای خود تسلائی دست و پا می‌کردم. می‌دانی این دو سال اخیر روابط ما با هم از مادر و فرزندی به رابطه‌ی دو دوست خیلی نزدیک تبدیل

شده بود و اگر او فقط دختر من بود شاید وضع خیلی قابل قبولتر بود.» (ط ط، ۲ ژانویه ۱۹۸۵)

در کنار این همه، «بلا تکلیفی و سرگردانی در تحلیلهای» (ط ط، ۱۹ فروردین ۱۳۶۱) به انفعال و یأس دامن می‌زد. طوسی در ابتدای انقلاب معتقد بود که «برای آگاه کردن توده باید با او همراه شد، دست بر شانهاش گذاشت و به جلو راندش.» (ط ط، بدون تاریخ، پس از تابستان ۱۳۵۹) این برخورد محتاطانه در عمل با تنگناهایی روبرو شد:

دو نامه‌ی تو پیاپی اما خیلی دیر رسید و من نه به انتظار پاسخ، بلکه از سر دلتنگی و بیحوصلگی برای تو نامه ننوشتیم. نمی‌توانستم حتی با تو به صحبت بنشینم. نمی‌دانم چه خبرها و چگونه به شما می‌رسد. و من نمی‌خواهم با خبرهای ناخوش نامه‌ام را پر کنم. وضع اعصاب درست و حسابی ندارم. نمی‌توانم اینهمه تبلیغات و مغزشویی آنانی را که با اعتقاد به صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران گوش فرا می‌دهند یا دیده [بر وقایع] می‌دوزند تحمل کنم. با اینهمه گوش می‌کنم و می‌بینم و باور کن بسختی تحمل می‌کنم. اما نمی‌دانم تا کی، چون گمان می‌برم دیگر توانایی سابق را ندارم. (ط ط، ۵ فروردین ۱۳۵۹)

شدیداً سرگردانم. تمام آنچه خوانده بودم و تمام آنچه اندیشیده بودم، تمام تحلیلهایی که کرده بودیم یا لااقل در خطی که من گمان می‌کردم باید بروم تحلیل می‌شد به هم ریخته. دیگر حتی به تجربیات هم نمی‌توان اتکایی داشت. حالا می‌فهمم همه‌ی گروهها چقدر به خطا رفته‌اند.... وقتی با بچه‌ها صحبت می‌کنم می‌گویند بریده‌ای، تا همین جا بیشتر نمی‌کشی، طبقه‌ات فلان و بهمان است و از تمام این حرفها حالم به هم می‌خورد و به عیان می‌بینم که چه بیراهه می‌روند. فقط امیدوارم این من باشم که بیراهه می‌اندیشم.... اما هیچ اعتقادی به این امید ندارم چون حتی اگر اندکی اعتقاد بود به چنین حالتی نمی‌رسیدم که دیگر نه کتاب بخوانم و نه ببیندیشم. (ط ط، ۱۳۶۰ آبان)

نوشتن هرچند گاه گاهی و بدون نظم، فرصتی بود اندک که فشار خفقان را به کناری می‌زد و راه تنفس را باز می‌کرد. طوسی، دوست نویسنده‌ی من، که در ابتدای آشنایی با نوشته‌های خود به من توان می‌داد، اینک در نومییدی خود از نوشته‌های من، که در فرصت اندکی که زندگی در غربت به ما ارزانی کرده بود جدی‌تر و منظم‌تر شده بودند، الهام می‌گرفت و به نوشتن ترغیب می‌شد. یک باره، شاید «تحت تأثیر بدبینیهای کافکا» (که من ترجمه‌ی خود از «هنرمند گرسنگی» او

را برای طوسی فرستاده بودم) یا شاید به سبب «شرایط روز» (ط ط، ۱۱ آذر ۱۳۶۷) قطعه‌ی زیر را برایم فرستاد:

در گوشه‌ای از زمان به تماشا ایستاده‌ام، به تماشای موج عظیم انسانهایی که تنهایی یکایک آنها را باور می‌کنم. نگاههای سرد و بیروح بسیاری را می‌بینم که در جستجوی چیزی که وجود ندارد بیهوده در مردمک چشم‌هایشان می‌چرخد. پرده‌های ضخیمی را می‌بینم که بر گوشه‌های بسیاری پیچیده شده‌اند تا آنچه را که باور ندارد نشنوند. لبهای بسیاری را می‌بینم که لبخند بر روی آنها خشکیده و جز برای دعا و سپاس برآنچه از آنها دریغ شده گشاده نمی‌شوند. دستهای بسیاری را می‌بینم که به امیدی واهی دراز شده‌اند تا شاید در پنجه‌های یخزده‌ای رمقی برای زیستن بیابند. صدای قلبهای زیادی را می‌شنوم که در انتظار نگاهی آشنا در تپش هستند. شکمهای گرسنه‌ای را می‌بینم که ناامید از جستجوی نان، در انتظار مرگ مانده‌اند و گرسنگانی که در شوق رهایی فرزندان‌شان از اسارت زندگی پاکوبی می‌کنند. رهروانی را می‌بینم که بیخبرانه به دنبال سایه‌ای کشیده می‌شوند تا شاید آنها را به بهشت موعود رهنمون کند و پاهای بسیاری را که خزه بر آنها چسبیده‌اند و در مرداب فرو می‌روند و توان مقاومتی برای خلاصی از این اسارت مرگبار را ندارند. و بالاخره خیل بی‌شمار تماشاگرانی را می‌بینم که چون من در هجوم تزلزل و تردید انتظار موجی را می‌کشند که ما را با خود در جهتی نامعلوم حرکت دهد تا باور کنیم که هنوز زنده‌ایم. (ط ط، ۱۱ آذر ۱۳۶۷)

دو هفته‌ی بعد قطعه‌ای دیگر از او دریافت کردم که بیانگر دلگرفتگی او از «انفعال و در خود فرو رفتگی مردم» در برابر موج وسیع بند و اعدام و جنگ بود:

شهر خسته و غمگین من حقیرانه در انتظار مرگ نشسته است.
پیرمردی نحیف را می‌بینم که نوجوان معلولش را به دوش کشیده
و این خمیدگی پشتش را دو چندان کرده. از او می‌پرسم: «پدر، آیا چنین است رسم روزگار؟»

نگاه مات و بی‌رمقش را از من می‌گیرد و من می‌دانم که آه بلند و نفرین بی‌صدای او چون لعنتی ابدی بر چهره‌ی روزگار خواهد ماند.

شهر دلگیر و خاموش من ناباورانه محصور در کیسه‌های شن، زنده به گور شده است.
پیرزنی را می‌بینم که دستاویزش چرخ کهنه‌ایست که جوان بی‌دست و پایش را با آن حمل می‌کند.

از او می‌پرسم: «مادر، آیا چنین است رسم روزگار؟»
سرش را به تلخی تکان می‌دهد و می‌گوید: «هنوز روزگار خوشی داریم.»
شهر محبوب من عاشقانه تاوان عشقی غریب را با جان خود می‌دهد.

موج آدمکهایی را می بینم که در نوبت مرگ ایستاده اند.
 آنها برای تجربه ی سعادت پس از مرگ - این آرزوی نیافته - به انتظاری نه چندان طولانی پشت به زندگی کرده اند.
 به سویشان می روم و یکایک آنها را تکان می دهم و فریاد می زنم: «آیا چنین است رسم روزگار؟»

چشمهای آنها، که به افقی دور دست راه کشیده است، برای لحظه ای رنگ نفرت می گیرد.
 خشمگین از این که رویاهای خوش آنها را در هم ریخته ام، به سویم حمله ور می شوند و یک صدا فریاد می زنند: «آری چنین است رسم روزگار!»
 اینک ساکت و آرام به تماشای زوال شهر محبوبم نشسته ام.

(ط، بهار ۱۳۶۷)

به چنین نامه هایی چه پاسخی می شد داد؟ از رویه ی سطحی بحث و جدلهای سیاسی روز که بگذریم، می بینیم که زندگی در تبعید به گونه ای دیگر دلنگی آفرین است. برای کسانی که از سر اجبار به این سوی مرز قدم می گذارند یا، چون من، خود را در این جا «ماندگار» می یابند، یک برش از زندگی در تبعید مجموعه ای است از نخواستها و نتوانستنها (برشی دیگر، آمیزه ای است از نوآموزی ها، نویابی ها، و نُو شدن ها). آنچه را می بینیم نمی خواهیم و آنچه را می خواهیم دست تایافتنی است. دلنگی، سکوت را دامن می زند و سکوت، جوهر قلمها را می خشکاند. این ناتوانی به ویژه هنگام نگارش به دوستی چون او جلوه می نمود که جز صمیمانه از آنچه در پستوی هستی نهان است، نمی شد برایش گفت و نوشت:

نمی دانم چرا این گنگی بر من حکمفرما شده است. شاید به این علت که در مقابل آنچه در مام وطن بر عزیزان می گذرد خود را ناتوان و زبون می یابم. درد غربت، دردی است بی درمان. احساس زبونی، اگر بنیانی ترین ویژگی آن نباشد، یکی از ویژگیهای آن است. نه تجربه ی شادی دیگران را می توانیم شریک باشیم و نه رنجها و ناراحتیهایشان را. چرا که ما، با همه نزدیکی قلبی مان به دلبدان، آنقدر از آنها دور هستیم که هیچ چیز را با آنها از سر نمی گذرانیم. ما دریافت کنندگان خبر هستیم. خبر. ما حتی در ارتباط با اساسی ترین اتفاقات هم همواره در حاشیه قرار می گیریم. آری، ما انسانهای حاشیه ای هستیم، انسانهای معلق، انسانهای نیمه کاره. اکنون ما اکنون نیست. برای آن نیستیم که باشیم. بودنمان برای آن است که نوبت آینده برسد. آینده ای که جز ابهام، هیچ معنا و مفهوم دیگری برای ما ندارد. اکنون ما رشوه ای به آینده است. ریشه ای در حال نداریم. همه چیز در امیدی بی پشتوانه خلاصه می شود. امید این که در آینده این و آن را ببینیم. امید دیدن کوچولوهایی که دیگر کوچولو نیستند: امید دیدن جوانهایی که دیگر جوان نیستند؛ امید دیدن کوچه و پسکوچه هایی که سالها، بی ما، شاهد دنیایی از رخدادها بوده اند؛ امید بحث و جدل با

عزیران؛ امید وقت کشی با دوستان؛ امید بی مقصد پرسه زدن؛ امید زیر دندان جویدن نان یا استشمام بوی لجن جویها. در یک کلام: امید ریشه دواندن، امید حس کردن تپش قلب و امید زندگی در لحظه‌های اکنون. درمیانه‌ی این پادروایی و این بریدگی، شاید چندان هم عجیب نباشد که در برابر اندوه عزیزی، یا ناتوانی عزیز دیگری در برون شد از یک بن‌بست، زبانت را الکن و قلمت را عاجز بیایی. چه بگویی؟ جز دعوت به بردباری و شکیبایی چه داری؟ (ح ش، ۱۷ نوامبر ۱۹۸۷)

به رغم این‌ها، شوق دریافت نامه فرونشاندنی نیست:

به خاطر داشته باش که رشته‌های پیوند ما با خاک و راههای تنفسی ما همین نامه‌ها هستند. همین نامه‌ها هستند که به هویت ما عینیت می‌بخشند و ثابت می‌کنند که ما خوابزدگانی نیستیم که در گذشته مرده‌ایم، که در اکنون نفس می‌کشیم و هرچند که شاید هر دم، دم واپسینمان باشد، اما هنوز هم فرو می‌رود و برمی‌آید. در نظر بگیر که نزدیک به یک دهه از آنچه سرمایه‌ی زندگی‌مان بود، از آنچه قوت لایموتمان بود به دور افتاده‌ایم. ماهیانی که در ژرفای اقیانوس هر دم تشنگی را تجربه می‌کردند، اکنون در کویر سوزان لاله می‌زنند و هر نامه‌ای برایشان حکم شبنمی را پیدا می‌کند که لحظه‌ای عطش را فرو می‌نشاند. (ح ش، ۳۰ آوریل ۱۹۸۹)

ولی طوسی و من دو یأس، دو دلگرفتگی متفاوت را تجربه کردیم. یأس من، یأس کسی بود که در لحظات آغازین شکل‌گیری موجی زودآ، توفان را نمی‌دید. شرایط اجتماعی، اما نوید توفان را داشت. یأس او یأس کسی بود که توفان، زندگی‌هایی را در پیش رویش در هم پیچید، اما خس و خاشاک را در پس سر واگذاشته بود. دلتنگی من آرامش پیش از توفان بود، دلپریشی او انده توفانی فرو نشسته.

هر دوی ما، در دو زمان متفاوت، شب و شهرمان را مورد خطاب قرار دادیم - لیکن با دو پیام متفاوت. او در پایان، زوال شهرش را پذیرفته بود: «اینک ساکت و آرام به تماشای زوال شهر محبوبم نشسته‌ام.» من از دلزدگی شروع کردم و در انتها اعلان جنگ دادم. می‌دانستم که طلوع خورشید زندگی تنها با تلاش ما میسر است. حتی دلزدگی تبعید تنها یک جنبه از دنیای ماست. جنبه‌ی دیگر آن آموخته‌های جدید، بازنگری در باورها و ارزشها، و تجربه‌ی دوستیها و پیوندهای تازه است. در نامه‌ای به خواهرم ناهید نوشتم:

به راستی اگر امید به آینده و باور به انسان را از ما بگیرند، دیگر چه می‌تواند ما را به زندگی پیوند دهد؟ حتماً این گفته‌ی کامو را به یاد داری که «آنچه انسان در میان بلایا می‌آموزد این است که در درون آدمی، ستودنی‌ها بیش از تحقیر کردنی‌هاست.» لابد این قانون زیستن است که به رغم همه‌ی ناملایمات، گر چه گاهی خستگی تن را تجربه می‌کنیم، تن به مرگ نمی‌سپاریم. اگر چه گاهی قطره‌ی اشکی از چشمانمان می‌غلطد، سیلاب گریه را مجال نمی‌دهیم... و سؤالها مانند دگنگی بر مغز می‌کوبد: ما که‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟ بر کودکانمان چه خواهد رفت؟ فرزندانمان که خواهند بود؟ هویت منی که «نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم» چیست؟ این ریشه‌های به بیرحمی از خاک درآمده را به قلب کدام زمین بسپاریم؟ و کدام زمین دیگر می‌تواند بستر مهربان این ریشه‌ها باشد؟ در محل تقاطع تاریخی که پر از ترس، نومیدی، هم‌روسی هم‌توسری، و بیگانگی از یک سو، و شجاعت، امید، مبارزه و والاترین شرافتها و خصلتهای بشریست، در این چهار راه بیم و امید، در این چهارراه تردید و ايقان، در تلاقیگاه مرگ و امیدهای دیروز و آرمانيهای فردا، در میدان نبرد رذالت‌ها و شرافت بشری و در میان «این همه گل‌های سرخ زندانی»، من کیستم؟ ما که هستیم و به کجا می‌رویم؟ آنچه را که بر ما رفته و آنچه را که همانند دو سنگ آسیاب ما را در میان گرفته است، سال‌ها باید گفت و نوشت و خواند تا نه تنها ادعایم‌ه‌ی بشری باشد علیه جهل، خرافات، نابرابری‌ها و زد و بندهای غارتگرانه، بلکه یاریگرمان باشد برای شناخت این که چه در ما عوض شده و چه در ما فرو ریخته است. ما نسلی هستیم که درحاکمیت سیاهی به نور امید بسته‌ایم و به رغم زنجیرهایی که برپا و دستانمان بسته‌اند آزاد و آزاده‌ایم. عظمت این نسل در همین است. در این که در دوران سلطه‌ی جنون و بی‌خردی، در پی راه حلی خردمندانه‌ایم. من فکر می‌کنم که به رغم «ایمانی» که نسل ما به راه حل‌های خود دارد، تا جان شستن از بقایای فرسوده‌ی جهلی که قرن‌ها چون زالو به ما چسبیده است، هنوز راه‌های پر پیچ و خم و پر سنگلاخ و گام زنده بسیار است. این ایمان، که از امیدواریمان نشأت می‌گیرد، روزی خواهد شکست و جایش را تردیدی علمی خواهد گرفت که از زندان انجماد فکری رهایمان خواهد کرد. کی؟ چگونه؟ در چه برهه‌ی تاریخ؟ پاسخ این سؤالها را ندارم، اما می‌دانم که ما نه با این زشت رو، بلکه با خود زشتی به مصاف درآمده‌ایم و تا زمان پیروزی از پا نخواهیم نشست.

آری، این پیمانی است که نسل ما را زنده می‌دارد، ورنه مردگانی بیش نخواهیم بود. (ح ش،

۲۷ ژوئن ۱۹۸۸)

و این درسی بود که خود طوسی، سالها پیش، در فراگیری آن مرا یاری کرده بود.

ایدین ریچ، شاعره اندیشمند معاصر امریکایی، در رساله‌ای پیرامون زنان، شرافت و دروغ می‌نویسد:

یک رابطه‌ی شرافتمند انسانی - یعنی رابطه‌ای که دو فرد درگیر آن بتوانند به راستی نام «عشق» بر آن نهند - روندی است لطیف، تند و تیز، بیشتر وقتها برای هر دو نفر هراس‌انگیز و ترسناک؛ روند پالایش حقیقتهایی است که آن دو می‌توانند با یکدیگر در میان نهند. سخن گفتن از حقیقت از آن رو مهم است که خودفریبی‌ها و انزوای انسانی را در هم می‌شکند.

مهم است، بدان سبب که در سخن گفتن از حقیقت با پیچیدگیهای دورنی مان صادق خواهیم بود و دادگر ...^{۱۱}

و من به شوق سخن گفتن از حقیقتها به عشق روی آوردم. اما کدام حقیقت؟
و سخن گفتن به چه زبان؟

از ویژگیهای فرهنگی ما یکی نیز این است که به رغم ادبیاتی سرشار از عشق و عواطف انسانی، ما را آماده نمی‌کند با این بنیادیترین احساس بشری کنار بیاییم. بی‌محبا دل به شعله‌های سرکش عشق سپردن را با جانمان در می‌آمیزد، اما مرهم آن سوزش را از ما دریغ می‌دارد و آن را در هاله‌ای از ابهام و شرم پنهان می‌کند. بدین سان، ما در عشق، بسا که به جای رهایی از «خودفریبی و انزوای انسانی»، بیش از پیش خود را تنها بیابیم و اگر نه به خودفریبی، دست کم به فریب دیگران، به پنهان کردن احساسات و عواطفمان دست یازیم.

به یاد دارم نخستین شعری که به یاری مادرم به حافظه‌ی جان سپردم بیتی از حافظ بود: «نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست/ چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم». بعد از آن، هر چه از ادبیات فارسی خواندم عشق را پدیده‌ای اسرارآمیز و بنیان کن معرفی کرد. آتشی بود که در خرمن جان می‌افتاد و جز خاکستر چیزی برجای نمی‌گذاشت. احساسی بود ناب که پاکی بلندای آن را چیزی ملوث نمی‌توانست کرد. همه توانی بود که با خود دلیری و رویینه تنی به ارمغان می‌آورد و تمامی سدها را می‌شکست. خورشیدی بود که در پیشگاهش جز تقدیم دل بی‌دفاع

۱۱. Adrienne Rich, "Women and Honor: Some Notes on Lying," *On Lies*,

Secrets and Silence (New York: W.W. Norton, 1979): 188.

چاره‌ای نبود. به این ترتیب، همانگونه که در جامعه و سیاست به جستجوی «انسان کامل» بودم در عشق نیز «دوستی ناب» را می‌کاویدم. لیکن سر در آوردن از این یک بسی سخت‌تر از درگیریهای عالم اندیشه بود.

جذبه‌ی عشق را نخستین بار در همان اوان نوجوانی - در دوازده سالگی - تجربه کردم. شنیدن دکلمه‌ی او از شعر «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست...» یافتن کسی را نوید داد که چون من با شعر می‌زیست و به هستی می‌اندیشید. قدیمی‌ترین یادمان من از آن عشق بدینگونه با شعر پیوند خورد و از همان صلابت و جدیتی برخوردار شد که در آستان بزرگان اندیشه آموخته بودم. عشقی که با نشیب و فرازهای فراوان پس از گذشت هفت سال به پایان خود رسید بی‌آن که در هیچ مرحله‌ای با کسی از امیدها، بیم‌ها و دل‌شکستن‌های ناشی از آن به گفتگو بنشینم. حتی میان من و خود «دوست» نیز از آن راز سر به مهر سربسته سخن گفته شد؛ آن هم پس از شش سال که هر یک، پیش روی دیگری، این احساس را با هر تپش قلب خود پروراندیم. شدت خفقان این سکوت، دلتنگی از این عشق نه بال پروازم به سرزمینهای تازه بلکه بند پایم شده بود و در تکرار خود، مرا از اندیشیدن به مسایل مهم‌تر زندگی - به مسئولیت در برابر توده‌ها - باز می‌داشت یک بار مرا دچار این وسوسه کرد که با عشقم به او و هر آنچه یادی از او را در خود داشت - شعرهایم، نمایشنامه‌هایم، داستانهایم، یادداشت‌های روزانه‌ام - وداع گویم. آن همه را سوزاندم، اما احساسم به او در من زنده ماند تا چند سالی بعد برای همیشه به سرانجام خود رسد. با طوسی هیچ‌گاه از نخستین عشق سخن نگفتم، اما هنگامی که با تردید شاهد «رویش گلی دیگر» در قلبم بودم («آیا می‌توان قطره‌هایی را که از حصار یخی گلی فرو می‌چکد نوید رویش گلی دیگر دانست؟») از دومین احساس عشق برای او نوشتم. با این همه، پس از گذشت چندین سال از آن تجربه‌ی نخستین دلدادگی، هنوز در سخن گفتن از عشق خود را با همان دشواریها روبرو دیدم.

نخستین مشکل این بود که با غول احساسی که سر به آسمان می‌سایید، با توفانهای آرامش‌ربای عشق مطلق در برابر واقعیت‌های زندگی - آن هم در دوران نوجوانی - چه باید کرد. هیچ پیشینه‌ی فرهنگی - اجتماعی در این زمینه یاریگر نبود. به علاوه، چگونه می‌شد در جامعه‌ای که دم به دم احساس بیگانگی و

ناهمخوانی را در آدمی دامن می‌زد، بی‌پروا از عشق سخن گفت؟ محتاطانه و سربسته، در نامه‌ای به طوسی چنین نوشتم:

با او که صحبت می‌کردم متوجه شدم که چطور این دیوارهای لعنتی ما را در قصر دلفریب انزوا زندانی کرده‌اند و ما آنچنان به این شرایط خو گرفته‌ایم که حتی اگر کسی بخواهد دیوارهای این زندان را فرو ریزد یا، از آن مهتر، بخواهد در فرو ریختن آنها کمکمان کند، علی‌رغم میل قلبی‌مان، از پذیرش آن ناتوان هستیم. در ایجاد دوستی، در بیان آنچه در دل داریم - از تنفرها، دلزدگی‌ها، خستگی‌ها، رنج‌ها، دوستی‌ها، محبت‌ها، امیدها، خوشی‌ها و خواسته‌هایمان - ضعیف هستیم. گویی دم زدن در هوای گرفته و ملول‌آور این قصر انزوا، زبان ما را ناتوان کرده، کلماتمان را کشته است. (ح ش، ۲۲ بهمن ۱۳۵۶)

تشویق‌های طوسی در این تردیدها کارگر نیفتاد - «چرا منتظری او شروع کند؟ ای خودخواه! زمان را دریاب! چنان به سرعت می‌گذرد که فقط باید قدردانش بود. (ط ط، ۳ اسفند ۱۳۵۶) وقتی طوسی در اشاره به احساس من برای نخستین بار از واژه‌ی «عشق» استفاده کرد، خود من از خواندن آن یک‌ه خوردم: «نامه‌ات همچون ضربه‌ای برایم بود. حرفی را که من در بیان آن همیشه مشکوک و دودل بودم تو با چه صراحتی بیان کردی. آن هم در شرایطی که من حتی به ادامه یک دوستی بسیار ساده با او هم نمی‌توانم فکر کنم. طبعاً بحث از عشق برایم به مراتب سخت‌تر خواهد بود...» (ح ش، ۲۳ فروردین ۱۳۵۷)

مسائل دیگری نیز در این سکوت مؤثر بودند که اکنون، در بازنگری گذشته، از نفس کشمکش‌های فکری و احساسی یاد شده در بالا نیز در دیده‌ام مهتر می‌نمایند. جامعه‌ی ما دوستی و عشقی را که در چارچوب‌های پذیرفته شده تجلی نیابند، به آسانی بی‌اعتبار می‌کند. به ویژه عشق‌های نوجوانی و جوانی را. و من از داوری‌ها و ژاژخایی‌ها به تنگ آمده بودم حاضر نبودم وفاداری و یکدلی‌ام در عشق را در دیدرس کسی قرار دهم. به علاوه، هیچ یک از دو سیمایی که از من در ذهن اطرافیانم وجود داشت به چنین رابطه‌ای - یا به عبارت بهتر به آنچه این رابطه در این تصویرها معنا می‌یافتند - به چشم مثبت نمی‌نگریست. چهره‌ی یک دانش‌آموز نمونه با «یک دختر هوسباز» به همان اندازه سر ناسازگاری داشت که چهره‌ی حامد روشنفکر و اهل مطالعه با «به دام حیل‌های دشمن افتادن و به جای پرداختن به

مسایل حیاتی جامعه، به جنس مخالف اندیشیدن» مغایر بود. حاصل، سکوت بود و سرگشتگی در وادی عشق.

اگر در قلمرو جامعه و سیاست توانسته بودم به یاری تفکر و دست‌یازی به آفاق فکری نوین به راه حلی دست یابم، برای این یکی جز از راه حس کردن ماسه‌های دلچسب اما تفته‌ی عشق برپاهای آماسیده نمی‌شد پاسخی یافت. دل بی‌قرار به زیر خاکستر می‌خزید تا دیگر بار در خرمن خویش اسیر زبانه‌های آتش شود:

برخی آتشها جز ویرانی حاصل دیگری ندارند! وقتی بردل و جانت می‌افتند، خیره کنندگی درجه‌ی سوزش و سرعت ویرانگری‌شان چنان است که ویرانگر بودنشان به چشم نمی‌آید. آتش بودنشان است که چهره می‌نماید. رقص شعله‌ها! نوازش گرما و زیبایی آن بر جان! به دور از چشم، اما، در آن جا که خیرگی اجازه‌ی دیدنت نمی‌دهد، آتش ویران می‌کند و می‌سوزاند. نه خراب از آتش عشق، که ویران از خود آتش! نه آتشی عشق‌آفرین و شورانگیز، که آتشی هستی سوز و شورگش! و من مانده‌ام که آیا کدامین یک بهتر است: آتشی که می‌سوزاند اما آرام و رام است، یا قلبی که اسیر شعله‌ها می‌شود؟ (ح ش، یادداشت‌های روزانه، ۱۷ سپتامبر ۱۹۸۸)

مشکل چندگونه بود. نخست می‌بایست از زندان زبان حافظ و سعدی خود را وا می‌رهاندم، زبان خود را می‌یافتم و با واژگان خود دنیا و جهان عشق را تجربه می‌کردم. به علاوه، مشروعیت‌پندار حافظ و مولانا را در عشق به آسانی نمی‌شد به زیر سؤال کشید، مدتها جدال فکری و عاطفی لازم بود تا بتوانم عشق را و معشوق را به عنوان پدیده‌هایی این جایی و اکنونی، نه به مثابه‌ی دردی ازلی و ابدی، بازتعریف کنم. فراتر از این، لازمه‌ی این گونه بازنگری در عشق - یعنی تحلیل آن در متن روابط اجتماعی زنان و مردان، جسمیت دادن به عاشق و معشوق و باز تعریف رابطه‌ی میان این دو - آگاهی به این مسأله بود که در فرهنگ ما، اسطوره‌ی عشقهای ازلی و ابدی و مردان عاشقی که در راه وصال به معشوق هرگونه پستی و خفت را به جان می‌خرند، علاوه بر گیرایی خلسه‌آور عشق، پرده‌ای از احساسات نیز هست بر دنیای خشن روابطی که تا بن دندان مردسالارند. نه «ناز» و نه «نیاز» هیچ یک، بیرون از روابط عینی موجود و آرایش قدرت میان زن و مرد معنایی ندارند. و شرم من در نوشتن از این تجربیات، نه فقط زائیده‌ی شرایطی بود که در بالا برشمردم، بل به این سبب نیز بود که سنجه‌های ذهنی‌ام - یا بهتر بگویم،

ایده‌آل‌های جامعه‌ام - را در تضاد با تجربه‌های عینی‌ام می‌یافتم. تغییراتی که در جایگاه اجتماعی زنان رخ می‌داد هم تعریف تازه‌ای از هستی و حضور آنان در دنیا را طلب می‌کرد و هم بازاندیشی روابط انسانی را.

عکسی از پدر و مادرم پیش رو دارم.^{۱۲} هر دو جوان، خوش تیپ، شیک، زیبا، سرشار از اعتماد به نفس. پدرم سنگینی و متانتی را که بسیار درباره‌اش شنیده‌ام برچهره دارد. مادرم، صورتی زیبا دارد با مویی کوتاه و مجعد. چهره‌ای به این شادی و شادابی از او به یاد ندارم. از زمانی که خود را شناختم مادرم را با چهره‌ای گرفته و پرچین - اما نه دلسرد و غمناک - به یاد دارم.

به عکس دیگری از او می‌نگرم که رو به رویم، بر روی تلویزیون قرار دارد.^{۱۳} این عکس در واپسین تابستانی که من در ایران بودم -۱۳۵۷- برداشته شده است. مهربان و شکسته. نمایانگر زندگی زنی که از جوانی پنجه در پنجه‌ی دشواریها انداخته است. سی و چند سال بیشتر نداشت که شوهرش را از دست داد و به تنهایی، پنج فرزندش را - شانزده ساله تا شش ماهه به ثمر رساند. در عکس، رزمنده‌ای کهنه‌کار است که با عشق و دلبستگی، دستاورد نبردش را می‌نگرد. شاید با خود می‌اندیشد که آیا مصاف زندگی به پایان رسیده است؟ یا شاید خود را برای آورده‌های جدیدی آماده می‌کند؟ نگاهش به دوردست‌ها خیره است. آنسو ترک را می‌پاید. چه را؟ نمی‌دانم. با این که نگاهش مستقیم نیست، نمی‌شود در مقابل نفوذش

ایستادگی کرد. مثل زوبینی به درون راه می‌یابد. اما به درون چه مطمئن نیست. آیا به من می‌نگرد؟ به تو می‌نگرد؟ به او خیره شده است؟ شاید هستی را می‌نگرد. بر لبانش لبخندی نشسته است که ... نه، به نیشخند نزدیکتر است. از آن نیشخندها که به عالم و آدم می‌گوید: «با همه‌ی سختیها و ناملایماتی که بر سر

۱۲- نگاه کنید به ص ۱۰۵.

۱۳- پیش گفته.

راهم قرار دادید، با همه‌ی آن شبهای نگرانی و بیداری، یا شبیهایی از درد - درد زخم معده - به خود پیچیدن، پشتشان را به خاک مالیدم! زندگیم به سامان رسیده است، بچه‌هایم به سرانجام! دیگر واهمه‌ای در من بر نمی‌انگیزید. بدترین‌ها را دیده‌ام و تحمل ناپذیرترین‌ها را به جان خریده‌ام...» با وجود این، در ته آن چهره‌ی پر از آرامش، نوعی نگرانی می‌بینم. فکر می‌کنم بی‌جا نیست اگر بگویم هنوز هم نگران آینده‌ی فرزندانش است. با نگاهی به گذشته و ... شاید یادی از معشوق. زیاد از عشقش سخن نمی‌گفت. اما از معشوقش مدام حرف می‌زد. «این کار را کرد...» «آن را گفت...» «او را دید...» «به آن جا سفر کرد...» اما واژه‌ی عشق را فقط یک بار از دهانش شنیدم. آن هم در جواب برادرش که از او پرسید آیا هنوز شوهرش را به یاد دارد. «از عشقش زنده‌ایم». و نه «از عشقش زنده‌ام». زنده‌ایم. ما. جمعی نامشخص. چرا؟ تردیدی ندارم که از کمبود عشق نبود. حجب و شرم؟ یا شاید هم قرار دادن «من» در دل توفان عشق، سخت رنج‌آور و زجر دهنده است. با دیده برگرفتن از «من» می‌توان ذره‌ای - فقط ذره‌ای - از سوزش خاری که یک پرسش در دل دوانده است، کاست. اما تنها ذره‌ای حساسیت و پختگی احساس لازم بود تا دریایی که تنها عشق او را به جلو می‌راند. آیا در ذهن خود مدام با معشوق حرف می‌زد؟ درد دل‌ها. جگر و بحث‌ها. شادمانی‌ها و اندوه‌ها. خستگی‌ها. فراغ خاطر از پیشرفت درسی این و موفقیت زناشویی آن. نمی‌دانم. شاید او این همه را در قلبش پنهان ساخت. شاید راز و نیازی بود عاشقانه و جز خود معشوق، دیگران جملگی گوشه‌های نامحرمی بودند. اندیشه‌ی این شور و درد عاشقانه‌ای که مادر چون رازی سر به مهر در درون خود می‌ریزد اندوهگینم می‌کند و دلم را به درد می‌آورد.

اما در آن عکس، عکس دوران جوانیش، امید نمایان است. طراوت می‌تراود.^{۱۴} به واقع تصویر زنی است در آستانه‌ی جوانی که چشم امید به آینده دارد. پوست صورت، صاف. نگاه، آرام. گرچه نگاه زنی است استخواندار که خوب می‌داند چه می‌خواهد، در کجاست و به کجا می‌خواهد برسد. نگاه زنی نیست که تجربه‌ی سالها ناملایمات و مبارزه را در خود دارد. آری، نگاهی است پر از امید. آیا امیدهایش برآورده شدند؟

دوباره چشمم به روی عکس او در واپسین تابستان اقامتم در ایران می‌دود. یاد چشمان عسلی او. چشمانی که از نگاهشان بارانی لطیف و شادی بخش از مهربانی و زیبایی بر سرو رویت می‌بارید. چشمانی که در زلایشان می‌توانستی جان را از زخمهای همه‌ی سختیها بشویی. با خود می‌گویم: «آمدن من به امریکا، به رغم هدفی که در پیش داشتم، سرشار از سؤال و ناروشنی بود. آینده نامعلوم می‌نمود، یا دست کم دور، بسیار دور... شاید این دلیل ابهامی است که در نگاه وی می‌بینم؟» و به یاد می‌آورم که شنیدن خبر درگذشت مادرم - تلفنی، در امریکا، ماهها بعد از واقعه - مانند دیدن گلی نبود که آرام آرام پیش رویت می‌پژمرد - آن سان که طوسی در پیش دیدگان دل‌بندانش پژمرد. نه، خورشیدی بود که یکباره و ناگهان خاموش شد. در چشم به هم زدن بدون شک همراه با گنجی و منگی. حس یکباره رها شدن در فضایی تاریک و بی‌ته... به لحظه‌هایی می‌اندیشم که دلم می‌خواهد می‌توانستم به ایران تلفن بزنم و صدایش را بشنوم. سر به سرش بگذارم، یا با او درد دل کنم. چه لحظه‌های بیشمار که دلم می‌خواست مطمئن باشم که او هنوز در بین ماست. زنده! نه یادی، نه یادمانی، نه اندوهی که در دل و جانمان خانه کرده‌است، بلکه زنده، باخنده‌هایش، با گریه‌هایش، با شکمی که اثر سه عمل جراحی و یک سزارین را رخود دارد، شکمی که فتری را در خود خانه داده است. «نقشه‌ی جغرافیا» ... اما اینها دیگر خاطراتی بیش نیستند. داغ مرگ هیچ‌گاه از بین نمی‌رود. زخمی است که همیشه در قلب خانه دارد و گاه و بی‌گاه عود می‌کند و نفست را بند می‌آورد. حرفی، خاطره‌ای، شعری، ترانه‌ای... هر چیزی قادر است دوباره دلتنگی‌ها و اندوهها را زنده کند.

افکارم را به مادرم می‌کشانم. آنچه از پدرم می‌گفت به یاد می‌آورم. مردی بود مهربان، فهمیده، متشخص، خوش بیان، رفیق‌دوست، دست و دل باز، بی‌اعتنا به مادیات و به دور از رشوه دادن و گرفتن. به گمانم سیگار می‌کشید، اما می‌دانم می‌نوشت. اهل قمار نبود، اما می‌دانم با دوستانش تا پاسی از شب تخته می‌زد و ورق بازی می‌کرد. عاشق بچه‌ها و زنش بود. چشم و دلی پاک داشت و به همین سبب مورد اعتماد دوستان و آشنایان بود. از خانواده‌ای بود بزرگ و متشخص - نام خانوادگی ما در اصل «بزرگزاده» بود - اما نسل پیش از او شکوه و جلال خانوادگی را در دود تریاک از دست داد. پدرم توانست در جوانی، زمانی که خانواده‌اش بدترین

روزهای خود را می‌گذرانند، سربرآورد و با کسب موفقیت‌های اداری و اجتماعی، حرمت و ابروی تبار خود را به آن بازگردانند. این دستاورد، که به واسطه‌ی آگاهی، شعور اجتماعی و مردم‌داری پدرم جلوه‌ای دو چندان می‌یافت، به او امتیاز و اعتباری بخشید که هم مورد احترام همگان بود و هم مورد رشک بسیاری. ناگفته پیداست که وجود این مرد خودساخته و قدرتمند تا چه حد در نگاه مادرم با عشق و احترام درآمیخته بود. به علاوه، عشق و احترام پدرم به همسر و فرزندانش که در بین فامیل بی‌همتا و زبانزد بود، دلیل دیگری بود که شیفتگی را در مادرم دامن می‌زد. اقتدار با «شعور» و «انسانیت» درآمیخته‌ی وی، رابطه‌ی او را با خانواده‌اش عاری از خشونت و بیداد کرده بود. به علاوه، مادر من نیز زنی بود آزاده و آزادخواه که نمی‌شد او را دست کم گرفت. به دلیل همین ویژگی، در چشم شوهراراج و قرب فراوانی برخوردار بود.

این تصور پرتضاد، چهره‌ای از زن ایرانی است، چهره‌ای که چندان هم از تصویر زنان دیگر ملت‌ها متفاوت نیست. زندگی او، باشادی، خوشبختی، شکیبایی و دلشکستگی‌هایی که تار و پود زندگیش را تشکیل می‌داد پیش چشم چهره می‌نماید. جدی‌ترین گفتگویمان را به یاد می‌آورم. فکر نمی‌کنم چارده سال بیشتر داشته‌م. در اتاق نشیمن خانه‌مان با من از زندگی، عشق، کشش جنسی مخالف و رابطه‌ی من با آنها حرف می‌زد. نظریاتش - دوستانم به من می‌گویند - بسیار پیشرو بود. «دلم نمی‌خواهد از مردم بشنوم که پسر من را در کوچه و پسکوچه‌ها با دختری دیده‌اند. اگر از کسی خوش می‌آید، او را به خانه دعوت کن تا ما هم از نزدیک با او آشنا شویم...» سپس ناگهان سکوت کرد و پس از چند لحظه، قاطعانه اما به آرامی، گفت: «اگر بشنوم در زندگیت، با زنی - هر که می‌خواهد باشد: خواهرت، همکارت، دوست دخترت، زنت یا ... - بدرفتاری کرده‌ای، شیرم را حرامت خواهم کرد». همین و نه کلمه‌ای بیشتر.



اندیشیدن به مسایل اجتماعی ایران و ریشه‌یابی آنچه در اطرافم مشاهده می‌کردم در همان اوان نوجوانی مرا به روابط اجتماعی دو جنس و دشواریها و نارواییهایی که زنان با آن دست به گریبان بودند علاقه‌مند کرد. فرهنگ لمپنی و

زن ستیز برایم سؤال برانگیز بود. وقتی شاهد باشی که دبیر و مدیر، درس خوانده و بیسواد، روشنفکر و عامی، بالادب و بی ادب، جملگی در دقایقی از زندگیشان برخوردهای مشابهی نسبت به زنان دارند و با یک زبان و اندیشه درباره‌ی ایشان سخن می‌گویند، دیگر نمی‌توانی قانع شوی که همه‌ی آنها، از سر بی‌ادبی یا نادانی بوده است. به علاوه، شرایط تغییر یابنده‌ی زمانه ذهنم را به شدت به خود مشغول می‌کرد. «چرا زنان جامعه‌ی ما با مشکلات بی‌شماری روبرو هستند؟ چرا جامعه‌ی ما قابلیت‌های چشمگیر ایشان را - که من خود در زندگی شاهدشان بوده‌ام - نادیده می‌گیرد؟ چرا بسیاری از زنان ما، به رغم فرهیختگی و اندیشمندی‌شان، اسیر تصمیمگیری مردان ریز و درشت خانواده‌شان می‌شوند و از کنترل زندگی خود محروم می‌مانند؟ چرا جامعه‌ای که مردها را در کامجویی جنسی آزاد می‌گذارد زنها را در بند و زنجیر سنتهای پوسیده‌ی دقیانوسی زندانی می‌کند؟» چراهایی از این دست سالها در اندیشه‌ی من خانه داشتند. این مسایل نخست در سکوتی اندیشناک چهره نمودند - در همان سالهایی که با مفهوم عشق در مغزم کلنجار می‌رفتم و پاسخی برای آن نمی‌یافتم، رگه‌های باریکی از نمود قدرت در روابط اجتماعی زن و مرد را می‌دیدم.

دو حادثه تأثیری دیرپا براندیشه‌ی من در این زمینه داشته‌اند. ترتیب و زمان واقعی این رخدادها یادم نیست، اما هردو به زمان پیش از چهارده سالگی من برمی‌گردد. نخستین ماجرا به زمانی بازمی‌گردد که دوازده ساله بودم. همراه عمه‌ام به دیدار یکی از بستگان دور رفته بودیم. زن، خانه‌دار بود و شوهرش، پزشک و رئیس بیمارستان شهر کوچکشان. یکی دو روزی از ورود ما نگذشته بود که باخبر شدیم برادر دکتر نیز قصد دیدار او و خانواده‌اش را دارد. پس از شنیدن این خبر، زن زانوی غم به بغل گرفت و در گفتگویی با عمه‌ام، دلیل دلگرفتگی‌اش را بیان کرد: «معمولاً وقتی دو برادر با هم هستند تا پاسی از شب به عرق‌خوری می‌نشینند و کار، تنها با کتک زدن من بیچاره به پایان می‌رسد». آن شب، من شاهد یکی از دهشتناک‌ترین صحنه‌های زندگی‌م بودم. زن، در زیر مشت و لگدهای شوهرش، نهایت تلاش را به خرج می‌داد که از خطر برهد؛ اما کوشش وی بی‌نتیجه بود. روز بعد، از دیدن چهره‌ی کبود و آماسیده‌ی زن آنچنان به درد آمدم که عمه‌ام را مجبور کردم همان بامداد آن جا را ترک کنیم. به یاد دارم که چقدر از این که می‌بایست به دفتر

آن دیو بروم و از او برای «میهمان‌نوازش» تشکر کنم دلخور و عصبانی بودم؛ سپاسگزاری کوتاهی بود.

نعره‌های آن حیوان و دستهای سنگینی که چونان پتک به تن و جان زن فرود می‌آمد هنوز در خاطره‌ام زنده است. چهره‌ی زن به هنگام درد دل با عمه‌ام - یک بار پیش از آمدن برادر شوهر و پس از شنیدن خبر که او را قبضه روح کرده بود و دیگر بار چهره‌ی متورم و کبود، چشمهایی گریان و سری که از شرم به پایین افتاده بود - در خاطرم حضوری زنده دارد. ضجه‌های جانخراشی که رحم شوهر را التماس می‌کرد همواره در گوشم زنگ می‌زند و چهره‌ی وحشتزده‌ی زن با موهای وز کرده‌ی پریشان، کوتاه و تا روی شانه، هنوز در هر سطری که می‌خوانم و می‌نویسم شکل می‌گیرد. چشمهای از حدقه درآمده‌ای که هر دم نظاره‌گر مرگ است لحظه‌ای نیست که از نوک قلم بروی کاغذ من نقش نبندد. بطریه‌های عرق که یکایک خالی می‌شد و تکرار واژه‌ی «نوش» که مانند خنجری قلب زن را می‌شکافت. در گوشه‌ای، بچه‌هایی که از ناله‌ی مادر در عذاب بودند اما کاری از ایشان برنمی‌آمد و در گوشه‌ای دیگر عمه‌ام که اندوهگین، مضطرب، عصبانی و مستأصل مانده بود و تنها می‌توانست مرا که از سر خشم و وحشت به او چسبیده بودم، محکم به خود بفشارد. اینها همه چون صحنه‌های کابوسی دیرپا در خاطره‌ام زنده مانده است.

از خویشتاوند پزشکمان تصویر کمابیش روشنی در ذهن دارم - هم از سیمای آرام وی، از موهای مجعدش، از صدایش که آهنگ مخصوصی داشت و هم از چهره‌ی دیوی که در درونش آرام آرام بیدار می‌شد و نقاب آرامش از چهره به کناری می‌زد. دکتر، دیگر آن دکتر نبود. دیگر هیچ بود. آرامش چهره‌اش هر لحظه بیش از پیش رنگ می‌باخت و غضب بر آن چیره می‌شد. از زن، اما، فقط چهره‌ای مبهم و مضروب به یاد دارم - موهای ژولیده و چشمانی پر از وحشت که گویا فریادی را در خود نهفته دارد، فریادی که باید از دهانی که در پیش چشم باز و بسته می‌شود بیرون بیاید. سری که به بدن چسبیده نیست: سری که بدن ندارد. دهانی که فریادش به گوش نمی‌رسد هر چند من آن را شنیدم. آری، همچون رؤیا یا، بهتر بگویم، کابوسی صامت.

برای سردآوردن از آنچه رخ داده بود دست به دامان عمه‌ام شدم. ولی توجیه او که «مست کرده بود و برای همین زنش را زد» در نظرم پذیرفتنی نبود. کوچکت

از آن بودم که بدانم چرا، اما نمی‌توانستم توضیح او را بپذیرم. آخر، زن هنگام درد دل با عمه‌ام از تکرار این عمل شکوه می‌کرد. به علاوه، چگونه می‌توان ضرب و جرح یک همسر را با مستی توجیه کرد؟ چگونه می‌توان آن همه فریاد از بیداد را شنید و تکان نخورد؟ با آن چهره‌ی مضطرب، آن نگاه خیره شده در مرگ را دید و به خود نیامد؟ نه، مستی برایم کافی نبود. برای یافتن پاسخ باید در جای دیگری کاوید. آیا دکتر در هوشیاری جسم و جان زن خود را زیر مشت و لگد و سیلی نمی‌گرفت؟ بی‌تردید. بی‌تردید. به چشم ندیده بودم و تا جایی که به یاد دارم در گفتگوی زن با عمه‌ام چیزی در این باره نیامده بود. اما من می‌دانستم، مطمئن بودم. بعدها دریافتم تا زمانی که سامانه‌ی مردسالاری تبیین و تعیین حد و حدود «اختیار» مرد و «حقوق» زن را حق مردان می‌داند، امنیت زن‌ها در کنار شوهرانشان تضمین نخواهد داشت. از آنجا که سنجه‌های چنین تعیینی بناچار نه براساس پذیرش حقوق و احترام برابر، بلکه بر اساس ذهنیت یکی از دو تن است، او می‌تواند به دلخواه خط و مرز میان منطقی یا غیر منطقی، بخردانه یا نابخردانه، شاینده‌ی پاداش یا سزاوار تنبیه ... را تعیین کند.

واقعه‌ی دیگر مربوط به جشن عروسی زنی است که در خانه‌ی دایی‌ام کار می‌کرد با مردی از روستای زادگاهش. مراسم عقد در منزل دایی من برگزار شد و پس از آن همگی راهی دهکده‌ی عروس و داماد شدیم. جشن و سروری بود بی‌همتا، سرشار از میهمان‌نوازی بی‌ریای روستایی. پس از شام، عروس و داماد را به اتاق خواب فرستادند. میهمانان در پشت در به رقص و پایکوبی مشغول بودند. زمانی کوتاه سپری شد. سپس در اتاق باز شد و داماد، مفتخر و شادمان به درگاه ظاهر شد. ولولهای در جمع افتاد. صدای بلند دهل همه جا پیچید. او، هم از انتخاب درستش و هم از انجام مسئولیت خود مفتخر بود. در همان زمان، دیدم که عروس با گونه‌هایی سرخ و چشمانی اشک‌الود پشت سر وی ایستاده است. هنگامی که داماد، سرمست زیر باران تبریک و تحسین ایستاده بود، عروس دست خود را از پشت سر او درآورد و بر دست مادرم چنگ زد - گرچه مادرم مسن‌ترین عضو خانواده نبود، بزرگ جمع به حساب می‌آمد - و ملتمسانه گفت: «عمه، تو را به خدا سوگند می‌دهم، به او بگو راحتم بگذارد...» مادرم، مدافع سرسخت حقوق زنان، پا پیش گذاشت و از داماد قول گرفت که آن شب دیگر با عروس کاری نداشته باشد.

اما یادمان دردآلود آن شب، تضادی میان دو رخداد، دو «جشن عروسی» که از زمین تا آسمان از یکدیگر فاصله داشتند مرا رها نکرده است. مدتها از خود می پرسیدم: «این چه وحشیگری است که زنی جوان در شب عروسی خود، یعنی شبی که باید شادترین خاطرات را برایش در بر داشته باشد، مجبور می شود تجربه ای چنین شکنجه آور را از سر بگذراند؟»

این مسأله سالها با من ماند. از شانزده تا هجده سالگی به جنبه های مختلف مقوله ی بکارت و مسؤولیت مردانه ی حمایت و دفاع از شرف «زنان خانواده» و تقسیم نابرابر قدرتی که در این رابطه وجود داشت اندیشیدم. این مسأله هیچ وقت برایم معنی نداشت. در نتیجه، مسأله ی من، نه خود مقوله ی «بکارت»، بلکه کنار آمدن با این احتمال بود که ممکن است یکی از آن زنان غیر باکره از وابستگان من باشد. به دنبال دو سال جدال پنداری با خود، به این نتیجه رسیدم که زنان خود بهتر از هر کس دیگری می توانند بر زندگی و تن خود کنترل داشته، تصمیم گیرنده باشند.

چند سال بعد، انقلاب ایران و تضادی که از همان ابتدا با زندگی و آزادی زنان پیدا کرد چنان ذره بینی همه ی ابعاد مسأله ی زن را بزرگ و علنی کرد. اهمیت این موضوع برایم انکار ناپذیر بود و در نتیجه مطالعه ی جدی در این زمینه را جزو هدفهای خود قرار دادم.

جای این مسایل را در نامه های طوسی خالی می دیدم. خوشبختانه برخورداری از زندگی آرام و سرشار از عشق خانوادگی، او را از برخی نظرها از رویارویی مستقیم با روابط قدرت برکنار نگه می داشت؛ لیکن بازتاب تضادهای دوران تغییر و تحولات اجتماعی در زندگی او نیز هویدا بود:

کارم خیلی زیاد است و زمان کوتاهی را در خانه می گذرانم. اگر در ساعات عادی بخواهم مطالعه کنم یا بنویسم که وایلا. به هر حال، طفلک بچه های من! احساس شرمندگی بسیار در قبالشان می کنم، اما دلسوزی نه. چون پدر بسیار خوبی دارند که کمبودهای وجود مرا برایشان پر می کند و وقت من بیشتر برای بچه هایی است که به نوعی به من نیاز دارند. از مطلبی برایت بگویم که تو خود بخوان حدیث مفصل از آن را. کتی، بزرگترین دختر من، کلاس دوم راهنمایی است. وقتی اوراق علایق شغلی را به او دادم در انتخاب شغل نوشته «فقط خانه داری»، با این که شاگرد خیلی زرنگی است. و همین باعث تعجب مشاور مدرسه شد که در مقابل سؤال او جواب می دهد «من اگر درس بخوانم شاید مجبور شوم شغلی داشته باشم. من دوست ندارم زن کار کند.» (ط، ط، فروردین ۱۳۵۶)

در زندگی اجتماعی نیز، به ویژه پس از انقلاب، مانند هر زن دیگری شاهد بود که زن بودن چسان بسیاری از درها را به روی او بسته نگه می‌دارد: «جایت خالی این جا در گوشه و کنار خیابانهای مقابل دانشگاه کلاسهای آزاد و بحثهای مفصلی درباره‌ی موضوعات مورد علاقه‌ات جریان دارد. این جا هم من به خاطر زن بودنم فقط گاه از حاشیه این بحثها می‌گذرم و لذت می‌برم.» (ط، ط، ۵، فروردین ۱۳۵۹)

پس چرا به رغم این نمونه‌ها و به رغم باورش به برابری زن و مرد - که زندگی خود وی بزرگترین گواه آن بود - جز اشاره‌ای اندک به این مشکلات نکرد؟ عقاید او در این باره در میان بسیاری از روشنفکران ما هنوز هم مرسوم است. از این دیدگاه، مشکل تنها گریبانگیر زنان نیست، معضلی است که همه با آن دست به گریبانیم و در نتیجه نباید صف‌ها را از هم جدا کرد. طوسی در نامه‌ای نوشت:

اما در مورد مقاله‌ای که از تو درباره‌ی زن و سرمایه‌داری خواندم، حقیقت این که وقتی زن به عنوان یک جنس خاص و جدا از مرد مورد مطالعه و بررسی قرار می‌گیرد چندان به دلم نمی‌نشیند. اما قبول دارم وقتی که در جامعه چنین است باید برای رفع یا تعدیل وضع او اقدامی کرد... اما به طور کلی با ستمی که بر انسانها می‌رود باید مبارزه کرد نه با ستمی که بر طبقه زنان. هر چند جامعه سرمایه‌داری این ستم مضاعف را روا داشته... مسلماً اگر حقوق انسانها در جامعه رعایت شود زن و مرد را دیگر از هم جدا نمی‌کنیم. (ط، ط، ۱۷ اسفند ۱۳۶۲)

به علاوه، تحلیل روشنفکران ما از برابری و عدالت، همواره حول ستمی واحد - معمولاً ستم طبقاتی - گشته است و حل همه‌ی بیدادگری‌های دیگر را از مجرای حل آن پنداشته است. به همین دلیل است که نه نفس ستم، بلکه میزان و درجه‌ی ستمدیدی برای ما تعیین کننده شده است. ستمدیدی آن کسی که بیشتر ستم می‌کشد قابل دفاع است، آن که کمتر ستم می‌بیند باید در صف انتظار بماند. به ویژه اگر این ستمدیدی به موقعیت اجتماعی روشنفکران مربوط باشد، گونه‌ای شرمندگی از «مزایایی» که به واسطه‌ی پیشینه‌ی طبقاتی یا فرهنگی که این گروه از آن برخوردارند هم به این مشکل افزوده می‌شود و در نتیجه آنها را به نوعی از نفی خویشتن می‌رساند. طوسی در یکی از نامه‌هایش، در برخورد به تضییقاتی که دختر بزرگش برای ادامه‌ی تحصیل با آن روبرو بود، نوشت:

به خواسته‌های بچه‌هایم همیشه کم بها داده‌ام چون مطمئنم لااقل شکم آنها به نحوی سیر می‌شود و مشکلاتی را که من می‌دانم چه کسان بسیاری با آن دست به گریبانند ندارند. مسأله نوع زندگی آنهاست در آینده، که آن هم مشکل صدها هزار جوان این مملکت است و چرا باید من برای بچه‌ام نگرانتر باشم. و با اینهاست که تحمل می‌کنم و به او تلقین که می‌تواند در آینده یک زن خوب و یک مادر خوب باشد. و می‌دانم این تصویر از آینده نمی‌تواند او را دلخوش کند، همچنان که مرا. (ط، ط، ۱۱ دی ۱۳۶۱)

چنین برخوردی ستم جنسی مسأله‌ی زنان را در ذهن بسیاری از زنان روشن‌اندیش و آگاه ما به عنوان «مشکل دیگران زنان» مطرح کرده است. اما این را نیز باید بیفزاییم که طوسی پس از دریافت ترجمه‌ی من از کتاب نوال السعدی، زن در نقطه‌ی صفر، که در اروپا منتشر شد، در نامه‌ای برایم نوشت:

کتابت مرا به فکر انداخت تا بنویسم. از آن همه درد که در دلم پیچید از شنیدن تجربه‌های تلخ زنان وطنم که کم هم نیستند... به دلیل شرایط سانسور و بدتر از آن جنجالهایی که گاه گاه بر سر نویسندگان می‌آورند شاید به راحتی نتوان قلم را بر روی کاغذ رها کرد، اما می‌شود نوشت ... افسردگی مثل یک اپیدمی سرماخوردگی غوغا می‌کند و زنان افسرده، محمل بسیار برای افسردگیشان دارند. (ط، ط، ۲۳ خرداد ۱۳۷۱)

افسوس، اما، که زندگی فرصت انجام این کار را به او نداد و ما را از خواندن و آموختن از تجربیات او محروم کرد...

مرگ نمونه‌ی دیگری از احساسات انسانی است که گذار از کوچه‌های تو در توی آن برایمان دشوار است. طوسی و من در سفر دوستی‌مان از حاشیه‌ی مرگ گذشتیم بی‌آن که در دیار آن درنگی کرده باشیم. من در سوگ از دست دادن مادرم در بهار ۱۳۵۹ به اختصار، اما از صمیم قلب برای او نوشتیم. او نیز از درگذشت یاران، پدر، مادر و خواهرش به اختصار، لیکن با دلی شکسته، یاد کرد. با این همه، طوسی راحت‌تر از من در این باره قلمش را بر کاغذ می‌آورد. شهادت او در پذیرش احساساتش در مرگ عزیزان بود، شهادت من در تحمل مرگ. و من در سکوت و در نوشته‌هایم تمرین شهادتی را می‌کردم که در طوسی بود.

حامد جان عزیز، رفیق خوبم، سلام.

نمیدانم چگونه از این همه تأخیر در پاسخگویی نامه‌هایت عذر بخواهم. بخصوص در مورد نامه‌ی اخیرت که موظف بودم بلافاصله به پاسخگویی‌ات بنشینم. چقدر دلم می‌خواست پهلویت بودم و در پذیرش این درد عظیم که قهرمانانه تحملش کردی یاریت می‌کردم. اما همزمان درد از دست دادن یک رفیق خوب آنچنان پریشانم کرد که نتوانستم با چنان روحیه‌ای با تو به صحبت بنشینم و نخواستم تو را شاهد آن همه ضعف خود بکنم. با این که معتقدم مسایل شخصی ما هر چند عظیم باشند در مقابل مسایل اجتماعی بسیار حقیرند اما چه کنم که تواناییها با داناییها همیشه هموزن نیستند و این همان نقطه‌ی درد است. حامد، حتی قدرتی که تو در نامه‌ات در قبال از دست دادن یک مادر فداکار ترسیم کرده بودی به من هیچ قدرتی نداد. (ط، ۱۱ شهریور ۱۳۵۹)

بی‌شک این که در کنار هم نبودیم تا در دیدارهای روزانه التیام‌بخش اندوه یکدیگر باشیم در دشواری سخن گفتن از این گونه دردها تأثیر داشته است. اما من در این جا به‌ویژه در برخورد خودم نیز با زتاب هنجارهای فرهنگی و اجتماعی و هم ریشه‌های تنومند تجربه‌های شخصی را می‌بینم. روشنفکران ایران در دهه‌های اخیر تنها با نفی مرگ با آن روبرو شده‌اند، و این البته پاسخی بوده است به شرایطی وحشی که از دیرباز همواره سایه‌ی شوم مرگی زودرس را بر سر ما افکنده است. به این دلیل، ما از مرگ به عنوان «آنچه نمی‌تواند ما را بکشد» تعبیر کرده‌ایم و هر مرگ در دید ما نامیرندگان دلیلی شده است برای پافشاری بیشتر بر باورها و آرمانها. لیکن در کنار این ضرورت پلید، ما نیز خود یادگرفته‌ایم که از مرگ، از تنهایی خالی در سوگ عزیزی نشستن، به سکوت سخن بگوییم. این گونه رویارویی با مرگ نشانه‌ی مقاومت و پایداری شده است. با این همه، این ناآشنایی با مرگ تنها ویژگی قشر روشنفکر ایران نیست؛ جامعه‌ی ما گرچه مرگ‌زده، با مرگ ناآشناست. چهار ساله بودم که پدرم درگذشت. خانواده‌ام، برای مصون نگه‌داشتن احساسات من، این واقعیت را از من پنهان کردند، غافل از آن که من از همان نخستین روز از تمامی ماجرا باخبر بودم. و این درشرایطی بود که در خانه‌ی ما همیشه حرف او بود و هفته‌ای نمی‌گذشت که کسی از دوستان و آشنایان از او به احترام یاد نکند و از فقدانش با اندوهی صمیمی و تأثیری راستین سخن نراند. واکنش بزرگترها در برابر این گرامیداشت‌های بی‌ریا، تلاشی دلشکن بود تا با ایما و اشاره به گوینده هشدار دهد که بهتر است یا از سخن گفتن دم زند یا به زبان رمز و

کنایه سخن گوید و بر ابهام مرگ بیفزاید. و من، شرمسار از دانش خود که مهربانی ایشان را به کوششی عبث تبدیل می‌کرد، در سکوت وانمود به نادانی می‌کردم و می‌آموختم که در دیار من، دانایی همیشه امنیت و آرامش خود را در تظاهر به نادانی به دست می‌آورد.

و بدین گونه طوسی و من نیز در مکاتباتمان از حاشیه‌ی مرگ عزیزان گذشتیم و به اشاره‌ای کوتاه بسنده کردیم، اشاره‌ای کوتاه به کوه دردی که در جانمان سربرآورده بود.



شماره‌ی ۸۴، خیابان چرینگ کراس نام کتابی است حاوی مجموعه‌ی نامه‌هایی که بیانگر دوستی بیست ساله‌ی هیلین هَنف، نویسنده‌ی امریکایی، و فروشندگان یک کتابفروشی در انگلستان، به ویژه فرانک دُل، صاحب کتابفروشی، و برخی از خویشاوندان آنان است.^{۱۵} پس از سال‌ها نامه‌نگاری، هیلین سرانجام برای دیدار دوستانش راهی انگلستان می‌شود، افسوس، اما، که فرانک، سرحلقه‌ی این رشته‌ی مهر، با زندگی بدروغ گفته است و آن دو موفق نمی‌شوند با یکدیگر دیداری داشته باشند. شباهت عجیب این رابطه به دوستی ما و لطافت رابطه‌ی انسانی که در این نامه‌ها موج می‌زد برآیند داشت که نسخه‌ای از آن را برای طوسی بفرستم - می‌دانستم که طبع حساس و هنردوست او نیز این کتاب را خواهد پسندید. و چنین نیز شد:

دو روز قبل هدیه‌ی بسیار ارزنده و مناسبی را که برایم فرستاده بودی دریافت کردم. نمی‌دانی چقدر هیجانزده شدم و با چه شوقی تمام کارهایم را رها کردم تا آن را بخوانم... مدتهاست که دیگر نازک نارنجی نیستم و به سختی به گریه در می‌آیم. اما این کتاب با پایان غم‌انگیزش فرصت گریه‌ی سیری را برایم ایجاد کرد. مرگ ناپهنگام فرانکی آنقدر برایم قابل لمس بود که گویی سالهاست او را

می‌شناختم. پشتم لرزید از این که از هم جدا شویم بی‌آن که همدیگر را دیده باشیم. و چه کسی آیا به تو خبر خواهد داد؟ (ط، ط، ۱۶ تیر ۱۳۶۷)

نه فقط در پاسخ به او، بلکه در دنیای اندیشه‌های خودم از پرسش انتهای نامه ناخوانده گذشتم. با او، حتی در دلسردترین لحظات همواره پیام زندگی بود. عاشق زندگی بود و تشنه‌ی مکیدن شبنم تجربه‌های تازه. در یکی از هدایایش، خاطرات سیمون دوبوار، برایم نوشت: «بخوان و تجربه کن که چگونه می‌توان بسان تشنه‌ی زندگی را چون قطره‌های شبنم از روی گلبرگ‌ها مکید و از کنار هیچ قطره‌ای، لحظه‌ای نادیده گذر نکرد.» و این داستان زندگی خود اوست. اندکند انسانهایی که در بازنگری نقادگذشته، می‌توانند زندگی خود را سودمند و مثبت ارزیابی کنند، و طوسی یکی از این انسانهای نادر بود:

یادت هست اوایل آشناییمان برایت نامه‌ای با اشاره به شعر فروغ نوشته بودم - آغاز فصلی سرد - و حالا به پایان فصل سرما نزدیک می‌شوم و چه غم‌انگیز می‌تواند باشد که این زمستان بهاری به دنبال ندارد. اما غم انگیز نیست. من بهار را در قلبم دارم و به قول کتی ۵۰ سالگی آغاز شکوفایی زن است. خوب، باید تجربه کرد، اما انصافاً اصلاً احساس پیری نمی‌کنم. عجیب است، طی این سالهای اخیر اولین سالیست که بدون کمترین هراسی سنم را اعلام می‌کنم. خودم را زن سعادت‌مندی می‌دانم که به قله رسیده‌ام و تا هر زمان که قسمتم باشد در این بالا خواهم ماند. سختیهای راه سپری شده و بازگشتی را شاهد نخواهم بود. زیبایی وسیعی در افق دیدم قرار گرفته. دیگر نگرانی برای بچه‌هایم ندارم، راهشان را خودشان پیدا کردند و استوار و مقاوم پیش می‌روند. همسر خوبی دارم که رفیق است و همراه، و من قدردان او هستم. دوستان خوبی دارم که باورشان دارم و باورم دارند. دیدگاه مقابلم زیبایی سحرانگیزی دارد که تجربه‌اش را برای تو و تک تک عزیزانم آرزو می‌کنم. «آری آری، زندگی زیباست.» (ط، ط، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۸)

نزدیک به چهار سال پس از آن نامه، هنگامی که در واپسین نامه‌اش خبر دلشکن بیماری خود را داد، همین روحیه‌ی خالصانه عاشق زندگی‌اش بود که می‌درخشید و به من امیدواری می‌داد: «اما تو به عنوان دوست من باید بدانی. اول

از خوبیهایش بگویم که روحیهام چقدر خوب است. اصلاً به این مسأله فکر نمی‌کنم. لااقل نه به عنوان مسأله‌ی مرگزا. مگر نه این که مرگ هر لحظه ممکن است بیاید و آن وقت دیگر ما نیستیم که از آن بترسیم. بنابراین مطمئن باش تا زنده هستم زندگی می‌کنم.» (ط ط، پایان تابستان ۱۳۷۲)



دکتر کتایون معنوی یکی از سه دختر طوسی و از همدمان وی که اکنون دیگر همچون مادرش و خواهر پارین و پیرار من است برایم می‌نویسد:

می‌گویند (و من قبلاً اینطور اعتقاد داشتم) که تعویض خانه برای روحیه‌ی «بازماندگان!» خیلی خوب است. ولی واقعیت این است که من خودم خیلی داغان‌تر و افسرده‌تر از قبل هستم، چون حالا دیگر واقعاً «جای خالیش» را در هر گوشه و با دیدن هر برگ سبز حس می‌کنم، در حالی که در خانه‌ی قبلی «وجودش» را در همه جا احساس می‌کردم. این خانه دقیقاً ایده‌آل مامان است، همانطور که همیشه آرزو داشت: حیاط دارد، پله ندارد، و در نقطه‌ای قرار دارد که آلودگی هوا هم کمتر است. می‌بینی چه توقعات کمی از زندگی داشت؟ و هیچ وقت به آنها نرسید؟

راستی را چه ویرانگر است داس مرگ! و نه فقط برای آن که با خود می‌برد - هر چه باشد، طوسی گرچه کوتاه زیست، زندگی سرشار و معنی‌داری داشت. انسانی که از زندگی سیراب است مرگ را نیز به عنوان فصلی از بودن می‌پذیرد، نمادی از بایستنِ ناشناخته‌ی بودن. این ما بی‌اوماندگان هستیم که بدون او بودن را بس تنگ و تهی می‌یابیم.

و اکنون ...

و اکنون جای خالی طوسی برای همه‌ی ما پُرناشدنی است. هنوز هم نبودش برای من باور نکردنی است؛ برای منی که سالها دنیا را با حضور او تجربه کرده‌ام. اینک احساس می‌کنم که نه فقط دنیای کوچک من، بلکه در دنیای هستی چیزی کم است. برخی شبها به آسمان پرستاره نگاه می‌کنم و با خود می‌گویم در زیر این سقف دلها، در گوشه و کناره‌های دور و نزدیک، بسا دل‌های آشنا و ناآشنا که به همزبانی و مهر با دل تک افتاده‌ی من می‌تپند - یارانی که وسوسه‌ای مشابه آنها را

هم به زندگی می‌خواند، مهری مشابه در دل ایشان هم خانه کرده‌است، لبخندی کوچک آنها را نیز اسیر خود می‌کند، دلمشغولی مشابهی دنیا را با همه‌ی گستردگی‌اش برای ایشان نیز تنگ می‌کند. و بسا دلها که به تپش قلب من پاسخ می‌گویند. **این را می‌دانم، طوسی** خود در این سفر شناخت همراهم بوده است. اما چندی است هرگاه به آسمان نگاه می‌برم پاسخ تپیدن قلب خود را از فراسوی یکی از ستاره‌ها نمی‌شنوم. افسوس، ستاره‌ای خاموش شده است زیرا قلبی دیگر نمی‌تپد... اما واژگان او همواره در خاطر من زنده می‌ماند: «هر چشمه‌ای برای نوشیدن آفریده شده، به غلغل سحرانگیزش گوش فرا دار و لبهای تشنه‌ات را در آن فرو کن.» (ط ط، ۹ دی ۱۳۵۸)

طوسی دنیا را با مهربانی و اندیشه‌های والایش زیباتر ساخت. در گوشه‌ای از جهان، در عین سادگی و بی‌ریایی‌اش، برقلب و زندگی بسیاری نقش خود را زد. با این همه دنیا بدون او بس حقیر می‌نماید. خورشید، در اوج خود نمی‌نشیند؛ باد سرمستی بهارانه‌اش را ندارد؛ بهار، بوی مهر نمی‌دهد - حرمت هستی شکسته است. مهر و یادش را جاودانه در سینه دارم، بی‌او، اما، جهان کم دارد. آری، ما بی‌واماندگان هستیم که بُرآیی داس مرگ را تجربه می‌کنیم. لیکن، با همه‌ی دشواری، گریزی از این حقیقت ساده نیست که ما، چون او در هستی خودش، با بایستنده‌های بودنِ خود هست که زندگی می‌کنیم - یعنی اگر می‌خواهیم بی‌او به ماندن و بودن و شدن ادامه دهیم، باید که با بی‌او بودن رویارو شویم و به گزینشهای هستی تن در دهیم. تسلیم زنده بودن و هستی شدن: این بود رمز رویینه تنی او.

دکتر حامد شهیدیان
اسپرینگ فیلد، ایلینوی
۲۶ آوریل ۱۹۹۴
۶ بامداد

پیوست

خانه سازمانی

گاهی با دوستان قلمی می‌زنم رفع دلتنگی می‌کنم. وقتی نامه‌ام تمام شد، دیدم می‌توانم خیلی خصوصی ردش نکنم. این دوست هر کسی می‌تواند باشد. بخصوص خواننده‌های مجله شما که به طرق مختلف بنوشتن دلگرم می‌کنند. دوست خوب من

چقدر دلم می‌خواست الان اینجا بودی، تا باهم زار می‌زدیم، چقدر دلم می‌خواست الان اینجا بودی و در پناهگاه دوستی‌مان اندکی آرامم می‌کردی. من الان از یک مهمانی می‌آیم. در را بروی خود بسته‌ام و به صحبت با تو نشسته‌ام. وقتی قرار شد درد فراق ترا باسودای فراگی بیشتر معامله کنم، مثل همیشه بی‌ریا و بی‌تظاهر در گوشم گفתי «یک بچه از آن شهر مال من، بگرد و پیدایش کن، اگر دیدی می‌خواد درس بخونه و نمیتونه با من تا هر جا پیش بره» و این ادعائی بود که بدرقه راهم کردی و این امیدی بود که همراهم کردی. این چندمین است که در این مدت کم برایت پیدا کرده‌ام، یا آنها مرا پیدا کرده‌اند. هر روز، افسانه‌ای نو، افسانه دیروز را فراموش کن این شنیدنی‌تر است و باز ترسم از فرداست که با تو

بگویم امروز را فراموش کنی، مگر نه این است که تو فقط یک نفر را می‌خواستی و من چطور انتخاب کنم؟

نمی‌دانم روز جمعه تلویزیون نگاه می‌کردی یا نه؟ من هم نگاه نمی‌کردم، اما روشن بود و صدایش می‌آمد تا به جایی دیدنی رسید. تهیه کننده‌ای با ابتکار فیلمی از یک مسابقه تهیه کرده بود. مسابقه انتخاب زیباترین گربه که در یکی از هتل‌های معروف تهران برگزار شده بود. و ترتیب مصاحبه‌ای هم با صاحبان گربه‌ها داده بود. چه گربه‌های خوشبختی! خانمی که می‌گفت کارمند است ادعا کرد گربه‌اش تقریباً روزی صد تومن برایش خرج برمی‌دارد. غذایش مخصوص و بیشتر از گوشت پرندگانست. پزشک مخصوص دارد و حتماً باید سلمانی سرش را آرایش کند و سایر صاحبان این گربه‌های سعادتمند نیز سخنانی از همین قبیل می‌گفتند حتی خانمی گفت روزی چند ساعت فقط گربه‌اش را نوازش می‌کند. بی‌اختیار یاد آن روزی افتادم که با هم به پرورشگاه رفته بودیم بچه‌های کوچک و معصوم از کودکستان و دبستان برگشته بودند و آن دخترک پرورشگاهی که حالا مسئول اتوبوس شده بود با چه خشونت‌های اسباب‌های آنها را بیرون می‌ریخت و با چه حرف‌های رکیکی بدرقه‌شان می‌کرد. تو جلوی یکی از بچه‌ها که از همه کوچک‌تر بود زانو زدی و دستهایش را بوسیدی بعد هم می‌خواستی مهماندار اتوبوس را بزنی - آنهمه تواضع و آنهمه خشونت در آن واحد دیدنی بود و چه زود دخترک مجابمان کرد. وقتی گفت باهاشون با محبت باشم؟ محبت یعنی چه؟ من همینارو که بldم تحویل اینها میدم.

من نمی‌دانم منظور از تهیه چنین برنامه‌ای و پخش آن چه بود، آه که چقدر ابتذال دامنگیرمان شده و خودمان نمی‌دانیم.

حسن بزرگ صحبت کردن با تو اینست که مجبور به رعایت نظم و ترتیب نمی‌کند. بخصوص در این لحظات که همه چیز در مغزم به هم ریخته اگر می‌بینی از این شاخه به آن شاخه می‌پریم تعجب نکن. گو این که می‌دانم تو خیلی خوب میتوانی همه چیز را به هم ربط دهی و تشابهی بین مهمانی رفتن امروز ما و گربه‌های سعادتمند و بچه‌های پرورشگاه پیدا کنی.

دو روز پیش بیرون از اداره برایم کاری پیش آمد. وقتی برگشتم اوضاع مثل اولش نبود. همکارم که قبلاً برایت راجع به او صحبت کردم پشت میزش نشسته

بود. اما خودش نبود. مات زده می نمود. زیر سیگاریش انباشته از نیمه سیگارهایی شده بود که با عصبانیت یا غلیظ له شده بودند (همیشه سیگار را تا سرحد فیلترش دود می کند) بهرحال همانطور که گفتم اوضاع مثل همیشه نبود. حرفی نزدم تا به حرف آمد. از پسری گفت که سال اول هنرستان درس می خواند و حالا پدرش گفته دیگر نمی خواهد درس بخواند. بیشتر از این ندارد تا خرجش کند. پدرش در یک مزرعه پنبه چینی می کند و به تنهایی از پس خرج زندگی بر نمی آید. حالا فردا هم قرار است بیاید تا با هم برایش تصمیمی بگیریم. این پسر صبح بعد از رفتن من به مرکز مشاوره آمده و کمک خواسته بود.

همکار من با اینکه همیشه برای گفتن یک مطلب مدتی مقدمه چینی می کند و گاهی هم مطلب اصلی را فراموش می کند، این بار خیلی مختصر و تند همه آنچه را که اینهمه عوضش کرده بود در همین چند جمله خلاصه کرد.

دیروز صبح اول وقت هر دو منتظر بودیم. وقتی وارد اتاق شد بی تعارف روی یک صندلی نشست و صاف جلوییش را نگریست. جثه اش کوچک تر از آن بود که بتوان شانزده سال به او داد. لباس کهنه و رنگ و رو رفته اش نمی توانست به حد کافی گرمش کند، انگشت پایش در یک جوراب پروصله از سوراخ کفشش بیرون زده بود. رنگ چهره اش سوخته از آفتاب و دستهایش زمخت و کار کرده بود. هر سه ساکت بودیم تا گریه پر صدای او در و دیوار اتاق را نیز به درد آورد. دستهایش را مقابل صورتش گرفته بود و می گریست. دلم می خواست همان کاری را می کردم که تو آن روز با آن بچه پرورشگاهی کردی باید میدیدی چه دردی توی صورتش ولو شده بود. باید میدیدی که چطور این گریه سرهای فرو رفته در کاغذهای اداری را به اتاق ما کشاند. دست و پایمان را گم کرده بودیم. در آن لحظه بی آنکه من به کسی فکر کنم. حتی بتو که برای وعده هایم پشتوانه ای هستی. به او وعده دادم هرکار بخواهد برایش می کنیم. هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند مانع تحصیل او بشود. در آن لحظه حاضر بودم دنیائی را به هم بریزم تا اشک های آن پسر جوان قطع شود. به هر حال مدتی گذشت تا توانستیم در اتاق آرامشی برقرار کنیم و با او به صحبت بنشینیم.

- حالا از اول تعریف کن ببینم چی شده.

- بابام گفته برم تو مزرعه باهاش کار کنم. دیگه نمی‌تونه دست تنها این‌همه نونخور داشته باشه آخه ما هممون نون خوریم. نون درآرما فقط بابامه. پنج تا خواهر از خودم کوچکتر دارم. همشون ریز ریز پشت سر هم دست و پا گیر. من هنرستان میرم و نمره‌هام همه خوبه پارسال معدلم هفده شده بود. تابستون رفتم جعبه سازی کار کردم هزار تومن گرفتم نصفشو دادم بابام. نصفشم آوردم شهر با یک همولایتی کارگرم و اتاق گرفتیم دویست تومن نصف نصف میدم. اونم همسن خودمه. من نوبت عصر میرم مدرسه. صبح‌ها تا ساعت یک بعد از ظهر میرم خیاطی عادل (انصافاً که اسمش برازنده است) روزی دو تومن می‌گیرم. پولو تا حالا رسونده بودم جمعه رفتم ده که از بابام پول بگیرم گفت دیگه نمی‌خواد برم مدرسه. اما من دوست دارم درس بخونم. اگه یه جا کار واسم پیدا کنین که خرجم برسه از بابام پول نخوام. دیگه سراغش نرم. اونم آنقدر بدبختی داره که پاپی من نشه.

- «غصه نخور همه چیز درست میشه فردا صبح با هم می‌ریم ده باباتم راضی می‌کنیم».

امروز ما به مهمانی خانه آنها رفته بودیم. این گفتنی نیست که جایث همیشه برای من چقدر خالیست اما امروز...

به لطف رئیس اداره ماشینی در اختیار ما عزیز دردانه‌ها گذاشته شد تا راهی را که او سالها پیاده پیموده بود، براحتی طی کنیم. من همکارم با حسین عازم ده‌شان شدیم بین راه برای ما تعریف کرد که چطور سه سال راهنمائی را هر روز ۱۶ کیلومتر از حاجی کلاته تا علی‌آباد می‌آمده و برمی‌گشته و هر سه سال شاگرد ممتاز بوده. و این را ما همان روز از مدرسه‌ای که او سالهای گذشته آنجا بوده نیز دانستیم. خودت خوب میدانی معمولاً در شرایط این چنین درس خواندن خیلی مشکلس‌ت و اکثراً هم تنبل‌اند. و کمک‌های خیلی محدودی که با شرایط خاص با شاگردان ممتاز می‌شود، شامل آنها نمی‌شود. اما از عجایب این که او هم از رفتار و هم از درس بهترین بود و اولیای مدرسه هرگز به نیاز او پی نبرده بودند. حتی نمی‌دانستند هر روز راهی به این دوری را برای رسیدن به مدرسه طی می‌کرده. زندگی می‌چرخید و باز هم می‌چرخید اگر کسی مانع تحصیل او نمی‌شد.

مقدار زیادی در گل و لای رفتیم تا به خانه‌شان! رسیدیم. دوتا اتاق کوچک در زمینی کوچک با نی ساخته بودند و بقول خودشان خانه سازمانی بود. خانه‌ای که صاحب زمین تا در زمین او زراعت می‌کردند در اختیارشان گذاشته. خانه‌ای که قیمت رویش نمیشد گذاشت!

مادر اندام نازکش را در پیراهنی چیت پوشانده بود بچه‌ای که به سینه‌اش آویخته بود فقط بالا تنه‌اش با پارچه‌ای پوشیده شده بود. یکی از دخترها از سر طشت رخت‌شوئی بلند شد. و دست‌های سرخ شده از سرمایش را در دامنش پنهان کرد و به اتاق! گریخت. سه دختر دیگر از هجوم غافلگیرانه ما پشت سرهم قایم می‌شدند. من چطور می‌توانم آن سرزمین ناشناخته را برای توصیف کنم. اتاق‌ها باگونی فرش شده بود و فقط یک جانماز مشهدی زینت بخش دیوارشان بود. نمی‌دانم از سرما بود یا چیز دیگری که دندان‌های ما به هم می‌خورد و عجیب اینکه همکار من سیگار نمی‌کشید. زن چه روی بازی در پذیرفتن این مهمان‌های سرزده داشت. مرد در خانه نبود و زنش گفت که مریض است و برای گرفتن پولی پیش صاحب زمین رفته، سه هفته است سردرد دارد و پیش دکتر دولتی رفته و فایده نگرفته حالا می‌خواهد پیش دکتر شخصی برود. وقتی به او گفتیم چرا نمی‌خواهند پسرشان به درسش ادامه دهد گفت مرد خانواده است که تصمیم می‌گیرد. تا حالا زورش رسیده و گذاشته و از این به بعد دیگر نمی‌تواند. باید بودی و میدیدی که چه تسلیم و رضائی قیافه این زن داشت. لرزیدن ما متوقف نشد و زن صدا زد تا دخترش خجالت نکشد و چراغ را برای خاله‌اش و عمویش بیاورد. و چراغ و بخاری آنها یک پریموس کهنه زهوار در رفته بود که بزودی مقابل ما قرار گرفت. برای چطور بنویسم که چقدر از وضع خودم خجالت کشیدم. من بجای همه‌مون حجالت کشیدم. جای خودم. جای تو و بیشتر از همه جای آن صاحبان گربه که در هیلتون دفیله می‌دادند. به نظرم آمد تمام لباس‌های من با پول غذای آن خانواده خریده شده و حالا آنها گرسنه مانده‌اند. اما من بالاپوش زیادی گرم و زیادی مناسب دارم. تو فکر میکنی تمام این خانواده خرج روزانه شون چقدر میشه؟ آه، لعنت به این گربه‌های خوش شانس شاید همکار منم از خجالتش بود که دیگر سیگار دود نمی‌کرد.

باید منتظر مرد می‌شدیم. حسین به دنبال پدر رفت و طولی نکشید که باهم برگشتند. مرد با اینکه سرو کله‌اش را در شال بزرگی پیچیده بود و با اینکه سالهای زیاد زحمت زندگی از پانداخته بودش اما هنوز جوانتر از آن بود که پیر بنماید. خیلی جوانتر از آن که حدس می‌زدیم. در جملاتی ساده و مقطع مقصودمان را برای مرد نیز گفتیم. سعی می‌کنم سخنانش را آنطور که بخاطرمانده برایت نقل کنم. از سئوالهایی که گاه به گاه در بین حرفهایش از او کردیم و تعارفهای روستائیش می‌گذرم.

- «خیلی سختی کشیدم تا اینجا رسوندمش. همه آرزوم این بود یه روز معلم بشه مثل پسر مش عباس. ما به اون چشم طمع نداریم. نمی‌خوایم دستمون رو بگیره. از این و اون ما گذشته. ما عادت کردیم بار[کار] بکنیم و این دستمون جلو اون دستمون خجالت زده باشه. سرمون خم باشه. تا حالا تمام همتمون این بود که کاری کنیم اون وضع مارو نداشته باشه. تازگیها یه کلاس شبونه توی ده وا شده، اکابره، دوتا دخترارم گذاشتم برن اقل کم یاد بگیرن اسم خودشونو بنویسن. ما بد آوردیم، قربون خدا برم چشم و چراغ این خونه فقط یه پسره باقی مثل خود این زن میمون. نون خورن دیگه. من پشتم همین یه دونه پسره، دیگه پیر شدم. دوتا عمل روی شیکمم شده، حالام که علیل شدم. دو هفته‌س سردرد امان منو بریده. طاقتمو گرفته. این بچه‌ها نون میخوان که شیکمشون سیر شه هیچکی که به آدم نون مفت نمیده، الان پیش حاجی بودم. از پول خودم می‌خواستم برم دکتر. بنده خدا نمی‌فهمه درد چیه، میگه پسرم باید بیاد به حساب و کتابت برسه. آیا بده آیا نده. حالا با این حرفا شما بگین چطور بذارم درس بخونه؟ جواب خدا رو چی بدم؟ این دخترا رو بی‌نون بذارم؟ من از این پسر راضیم. خدا راضی باشه، اما دیگه نمی‌تونم. آخ که چقدر دلم می‌خواس اون مٹ پسر مش عباس معلم بشه. حالا مش عباس مٹ آقاها نشسته پسرش خرجشو میده. خدا عمرش بده، چه پسری. چه پسری. یادام نمیره شش کلاس که خوند، مش عباسم اینقدر وضع بدی داشت که می‌خواست دیگه ندازه بره مدرسه، اما پسره فرار کرد و رفت شهر، تو مدرسه دست به دامن مدیر مدرسه شد. وقتی مش عباس رفت سراغش باهاش نیومد. ما همینو فهمیدیم. تا یک مدتی تو خطش نبودیم بعد شنیدیم واسه خودش آدمی شده. شانش زده یه زن معلم گرفته. حالا مش عباس رو ببینین که چه جوری سرشو بالا میگیره،

جوون شده، واسه خودش کیا و بیائی پیدا کرده. شنیدم کربلام میخواد بره. خوش به سعادتش که اینهمه عاقبت به خیر شده، یعنی فکر می‌کنین من دلم همچی آینده‌ای نمی‌خواد؟ واله دیگه قدرتشو ندارم اونقدر بوده که تا اینجا رسوندمش این جوونه شاید خدا خواست با همت اون تونستیم از حاجی یه هکتار دیگه زمین بگیریم وضعمونو رو براه کنیم.

حاجی آقا دو هکتار زمین در اختیار ما گذاشته که از هر هکتاری موقع دشت کردن بیست پوت خودش میگیره (هر پوت ۱۶ کیلو و ۴۰۰ گرم است) باقیشم یک سوم به ما میده دو سوم خودش ورמידاره. معمولاً هر هکتاری ۸۰ تا ۱۵۰ پوت پنبه میده، دو هکتار ما تا دویست، دویست و بیست فوت میده. چل پوتش که جرینگی اول تو جیب حاجی میره خلاصه وضع خیلی خوب باشه سالی سه هزار تومن دستمون میرسه. با این هفت سرعائله یکیم خودم هشت تا باید برسونیم. حالا منم که دیگه پیر شدم عمل کرده هم که هستم. این سردرد لعنتی هم که نور علی نور شده. شما راه بذارین جلو پام. هرچی بگین میکنم. همیشه آرزوم این بوده که حسین معلم بشه. خدا میدونه که چقدر یک روز فکر کردم برم از حاجی کمک بگیرم. توپید بمن که «بنده خدا مگه من و تو درس خوندیم». راسم میگه من و اونم که درس نخوندیم. حالا اون همه چی داره و من هیچی ندارم. پسرارمون همینطور، پسر منه که سرش بی‌کلاه میمونه، خدا باید تو هر کاری شانس بده. قربونش برم که ما نظر کرده شیم. استغفرالله خدایا شکرت. تمام دعام روز و شب اینه که خدا نخواستہ روزی نیاد آنقدر وضعمون ناجور بشه که زبونم دیگه واسه شکرش نگرده، استغفرالله، خدایا شکرت. تو این دنیا از این بدترشم تحمل می‌کنیم شاید تو اون دنیا سهم ما رو گذاشته باشی خدایا شکرت. (می‌بینی همانقدر که به مرض و پیریش در لابلای صحبت‌هایش اشاره می‌کرد، از شکر گویی هم غفلت نمی‌کرد که یا باید سعادتش خواند یا بدبختی).

این دور و برا کار پیدا نمیشه. واسه همین حاج آقا با صاحب زمینائی مثل اون واسشون صرف نمی‌کنه کارگر قرار دادی داشته باشن. مٹ همین قرار دادی که واستون گفتم، حاجی ما هم زمیناشو تیکه تیکه کرده قسمت کرده بین چند نفر. سهم ما هم همین دو هکتاره. خوب این حسینم از شما، ما دندون طمع رو از اون کندییم. خدا نخواست یه دونه پسر بیشتر بده. ما هم راضییم به رضای او».

نمیدانم تا چه اندازه توانستم حق مطب را ادا کنم و گفته‌های او را برای نقل کنم. باید خودت بودی و میدیدی، چقدر من بدم که در تمام لحظات دشوار زندگیم ترا آرزو میکنم خوب چه می‌شود کرد اینهم از خواص دوستی‌هاست، از تعارف‌ها بگذریم.

هوای اتاق آکنده از درد و بدبختی بود. ما درحالتی بودیم که توان حرکت در خود نمی‌دیدیم. خوب می‌دانستیم حالا که حرف‌هایمان را زدیم و حالا که بدون پشتوانه وعده اصلاحات دادیم باید هیچانی را که به محیط آرام آنها داده بودیم بین خودشان می‌گذاشتیم تا مزمره کنند. باید یک‌نفر از ما تصمیم به عزیمت می‌گرفت. هر دو ساکت نخ‌های گونی‌ها را می‌شمردیم و راستی که آسان‌تر از شمارش نخ‌های قالی بود. مرد که حرف‌هایش را زده بود. شرمنده از اینکه نمی‌تواند مهمان‌نوازی ایرانی‌ها را ثابت کند و مهمانی را که ظهر بخانه‌اش آمده بر سر سفره‌ای که ندارد بنشانند. از ما شروع به عذرخواهی کرد و به این ترتیب ما را مرخص می‌کرد.

بالاخره تکانی بخودمان دادیم و عازم شدیم. مردها مردانه مشغول صحبت بودند که زن را به کناری کشیدم، و درباره بچه‌هایی که دارد و بچه‌هایی که احتمالا تا مدت‌ها همه ساله یا سال در میان خواهد داشت صحبت کردیم. از او خواستم یک‌روز به شهر بیاید تا او را به مرکز تنظیم خانواده ببرم. تعجب میکنی اگر جوابش را بدانی، چون برخلاف زنانی از نوع خودش که اظهار می‌کنند قرض بهشان نمی‌سازد، بیچاره با خجالت تمام گفت شوهرش هر اقدامی را گناه می‌داند و او نافرمانی از شوهرش را گناه می‌داند و پنهان از او کاری نمی‌کند.

بدبختی را ببین تا کجا ریشه دوانده. حالا دیگر باید باور کرد که نظر کرده‌اند. بنظر تو برای روشن شدن اینها چه باید کرد. کاش میشد در روستاها بجای افرادی که ثمره‌ای جز تلقین موهومات ندارند مربیان بهداشتی می‌رفتند و این بدبخت‌ها را روشن می‌کردند یک مقدار زیاد بدبختی ما زیر سر این افراد بیسوادی است که با اراجیفشان این مردم چشم و گوش بسته را گمراه می‌کنند. بهرحال مسائلی هست که برای پیدا کردن راه حل باید زمانی شاید بس دراز به انتظار بمانیم. خدا کند که فرزندان ما چنین غصه‌هایی نداشته باشند.

زن و شوهر همچنان خدا را شکر می‌کردند تا با بچه‌ها و گرفتاری‌هایشان تنهاییشان گذاشتیم. پسر مناعت طبعی خاص دارد، که معمولا در چنین طبقه‌ای به

علت زیادی احتیاج بسیار نادر است. در مورد او مطمئنم اگر به این مرحله نمی‌رسید هرگز از کسی کمک نمی‌خواست. در لحظه سقوط بین زمین و آسمان بوده که فریاد زده و فریادش را با های‌های گریه‌اش به مراجع اداری کشانده. بمن بگو جز برای تو کجا می‌توانم فریاد بزنم و خواب رفتگان را بیدار کنم.

از آنجا که بیرون آمدیم، تا زمانی که به گرگان رسیدیم هیچ چیز سکوت پرهیاهوی من و همکارم را به هم نزد. سرعت ماشین دیگر به دلهره‌ام نمی‌انداخت. جاده همچنان زیبا و مزارع اطراف بسی پر بار است. و من امروز فقط خانه‌های حصیری را می‌بینم که تمام راه را تزئین کرده‌اند.

ناخن‌هایم را در گوشت دست‌هایم فرو می‌برم تا فریادی نابجا سکوت حکفرما را بر هم نزنند.

حتما از من سؤال میکنی چرا سراغ صاحب زمین نرفتم و او را با خود به خانه حسین نبردم تا بداند هشت تا آدم از قبیله او چطور نان می‌خوردند؟ با اینکه فکر می‌کنم می‌داند و بهتر از من و تو می‌داند. اما راه جیب خودش را مسلماً بهتر می‌شناسد تا راه خانه آنها را. آن موقع این کار را نکردم برای اینکه عصبانی‌تر از آن بودم که متعادل رفتار کنم. ممکن بود خشمی که از گریه‌های خوشبخت هم داشتم بر سر او خالی کنم و شاید کار را خراب‌تر، اما در فرصتی دیگر حتما این کار را خواهم کرد. به هر حال تیری در تاریکی انداختن است، یکبار دیدی به هدف اصابت کرد.

اینجا ما داریم کارهایی می‌کنیم. محیط کوچک است. امکانات بیشتر و می‌توان توقعاتی را در سلام و علیک‌ها گنجاند. مسئولان به ما قدرت اجرایی در رفع مشکلات نمی‌دهند. در صورتی که در شرح وظایف‌مان گنجانده‌اند:

« مشاوره فردی با دانش آموزانی که مشکلاتی دارند و مطالعه موردی» خوب مشاوره کردیم. مطالعه هم کردیم. بعدش چی؟ از مشکلات عاطفی که بگذریم چه می‌ماند؟ چه زیاد هم می‌ماند، مشکلاتی که با دست خالی نمی‌توان رفعش کرد. حتی نمی‌توان تخفیفش داد. حتما یادنامه آن پسر را در خاطرت زنده کردم که با هم خواندیم. شدیداً به صنف ما حمله کرده بود. که: چرا کنجکاوی می‌کنید؟ چرا بیادمان می‌آورید چیزی را که به آن خو گرفته‌ایم؟ چرا برای پدر بیکار من کار پیدا نمی‌کنید؟ چرا دست مرا نمی‌گیرید تا مجبور نباشم برای لقمه نان شب‌ها تا دیر

وقت آدامس فروشی کنم؟ چرا فقط حرف می‌زنید و کاری برایمان نمی‌کنید: و چراهای دیگر.

این نامه مربوط به سال‌های اول کارمان بود و ما خیلی زیاد چشمان به‌دست مسئولان اداری بود که برایمان کاری بکنند. گو اینکه هنوز هم بعد از گذشت چند سال وضع اداری فرق نکرده. اما حالا خودمان به تدریج یاد گرفتیم مدد کار اجتماعی هم باشیم. و تا حدی از آدم‌های بی‌مشکل برای رفع مشکلات بچه‌ها استفاده می‌کنیم، بخصوص اینجا که شهر کوچک است. و بالطبع رابطه‌ها آسان‌تر. روابطی ایجاد شده که میتوان در بهبود وضع بچه‌ها از قبیل دوا و درمانشان نگرانی نداشته باشیم. خلاصه از تجهیزات شهر بعنوان مرکز استفاده می‌کنیم. اینها را برایت می‌نویسم تا به یکباره تمام اعتقادات را نگرفته باشم. خیلی هم بیکاره نیستم بخصوص که می‌بینیم بچه‌ها دارند قبولمان می‌کنند و باید بتدریج کاری کنیم که پدر و مادرها هم قبولمان کنند.

جای امیدواری ست مشاور دارد به تدریج خودش را می‌شناساند. یادت هست که چقدر نومید بودیم، گو اینکه هنوز عوامل مایوس کننده بسیار داریم بعد از سمیناری که در تابستان داشتیم بتو قول داده بودم درباره جلسات داغ و بحث‌های پرشوری که مثل همیشه(!) گردهم داشتیم، قلمفرسائی کنم، فرصت نشد، بهر حال با آنهمه حرف می‌بینی چقدر وجودمان لازمست و چقدر نادیده گرفته می‌شود. باز تست‌ها به همان صورت سابق وقت‌گیر و بی‌نتیجه دستور اجرایش رسید. ترا نمی‌دانم اما مرا خیلی عصبانی کرد. چقدر دلم می‌خواست فریاد یاسمان را از اینهمه بیهوده کاری به گوششان می‌رساندیم.

چند روز پیش تماس تلفنی با تهران داشتم و با یکی از دست‌اندرکاران تست بحثی که باز هم، همان شد که بود، باید خودت می‌شنیدی با چه لحنی جواب مرا داد از جلسات تصمیم‌گیری درباره تست‌ها که با شرکت متخصص‌ترین و متبحرترین افراد در تست تشکیل می‌شود صحبت کرد و گفت این تصمیم ناشی از آن جلسات است، بنابراین جای بحثی نیست، یعنی تو که داری اجرایش میکنی و احتمال مورد استفاده‌اش قرار میدهی هیچ، دندت نرم باید حرف بالاتر را گوش کنی و صدایت هم در نیاید. حالا داد بزن، گلویت را پاره کن که در این جلسات

تصمیم‌گیری یک مشاور را هم دعوت کنید تا دردش را بگوید و عدم لزوم اجرای همگانی آنرا تشریح کند. اما گلوی تو پاره شود بهتر است تا گوش آنها بخراشد.

در گذشته برنامه از طرف تهیه کنندگان تست ابلاغ می‌شد. یادت هست وقتی بدست بچه‌های خودمان افتاد، چه ذوقی کردیم و یقین داشتیم که مسائل حل شده است بخصوص که نظریات کتبی ما را هم جمع‌آوری کردند. شاید هم مسئله‌ایست که به عقل من و تو قد نمی‌دهد. دلم می‌سوزد! برای اینهمه بیهوده کاری، برای اینهمه بی‌ایمان دویدن و وقت صرف کردن. وقتی که می‌تواند خیلی مثمر باشد بهر حال نباید خودمان را دست کم بگیریم مهم اینست که بچه‌ها ما را قبول دارند واقعا حیف که آنجائی که باید شروع کنیم تمام می‌شود. بچه دبیرستانی هم آنجا که واقعا در کارش درمانده است فکر می‌کند مرجعی دارد و ما را بعنوان یک مرجع قبول دارد. در میان اینهمه تاسف و دریغ این دلخوشی بزرگیست.

حرف بسیارست، تو هم که شنوده‌ای صبور، اما باقی بماند برای فرصت دیگر باید اشک‌ها را پاک کرد و لبخند زنان زندگی را ادامه داد. چاره چیست؟

طوسی طباطبائی

گرگان ۲۵۳۵/۹/۲۱

نگین - سال دوازدهم، شماره ۱۴۰ سی‌ام دی ۲۵۳۵

نیاز

هنوز فرصت استقبال از سرما را پیدا نکرده بودیم که نابهنگام سر رسید. بخصوص صبح‌ها شب‌نم‌های یخ‌زده روی برگ‌های گل بوته‌های این شهر همیشه سبز، سردی هوا را بیشتر نمایان می‌سازند. پیاده روی نیز مثل سایر کارها آسان‌تر و دلپذیرتر است. سردی هوا نیز نمی‌تواند مانعی برای آن باشد. آن روز با یکی از همکارانم در مدرسه‌اش قرار داشتیم. خیابان بلند و خلوتی را باید برای رسیدن به آن مدرسه می‌پیمودم. پیاده روی در آن خلوت صبحگاهی، فرصت خوبی برای آسان فکر کردن است که نباید از دست داد. دلم می‌خواست، سهمی از اینهمه زیبایی را که بیدریغ در مقابلم گسترده شده بود به دوستانم می‌رساندم، دوستانی که لابد هم اکنون بنوعی دست به گریبان با ترافیک پیچیده تهران هستند. یاد آنها هیجانی در قلبم پدید آورد. شاید به همین دلیل بود که جلوی راهم را ندیدم و به او برخورددم. از لباسش و کتابهای زیر بغلش معلوم بود که شاگرد مدرسه است. دلم برای یک هم صحبت ضعف می‌رفت. ببخشید من، برای شروع صحبت و می‌بخشید او، برای رفتن بود. قدم‌هایم را تند کردم تا با او همگام شوم.

- امسال زود سرد شده نه؟

- بله

- کدوم مدرسه میری؟

.....

- منم همونجا میرم پس با هم همراهیم.

می‌خواستم همراهیم را به او تحمیل کنم و به همین دلیل در جواب او که گفت عجله دارم در حالیکه تقریباً پا به پایش می‌دویدیم گفتم منم عجله دارم.

- کلاس چندی؟

- سوم راهنمائی ...

- پس امسال ما زیاد همدیگرو می‌بینیم.

کنجکاوی برای اینکه بدانند من کیستم نشان نداد. معطلش نکردم.

- من مشاورم.

- ما مشاور داریم ...

- میدونم من جای اون نیامدم. ما با هم کمک می‌کنیم.

- تا حالا هیچ پیش مشاورتون رفتی؟

- تا حالا که مشکلی نداشتم، بعدشم خدا بزرگه. انشاالله که پیش نیامد.

- امیدوارم و خوشحالم از اینکه اینهمه با اطمینان و امید حرف می‌زنی!

البته قیافه‌اش امیدوار و خوشحال نبود و از سماجت من بیشتر عصبانی مینمود. اما برای خود منم عجیب بود که چرا نمی‌گذاشتم دخترک به تنهایی برود.

- من تو این شهر غریبم. دنبال دوست یا دوستانی می‌گردم. تو که اهل این

شهری فکر میکنی موفق میشم؟

باتمسخری آشکار گفت: حتماً با این ... قطعاً می‌خواست بگوید با این سر و

روئی که داری ولی شهامت لازم را برای گفتنش نداشت. و من که هیچوقت عادت

نداشتیم اینهمه تنها بمانم در آن سرمای صبحگاهی یخزدگی روحم را بیشتر حس

می‌کردم و از موقعیتی که تصادفاً به دست آورده بودم نمی‌خواستم چشم بپوشم.

ملتزمانه گفتم:

- با من دوست میشی؟

با بدبینی نگاهی به من کرد گفت: من چیزی برای دوستی با شما ندارم.

- مگه من چیزی برای دوستی تو میخوام. من از تو فقط دوستیت رو میخوام
بذار شروع بشه، باقی چیزا خود بخود درست میشه...

از شتاب رفتن کاست و قدمهایش را آهسته کرد

- آخه دوتا دوست برای شروع باید یه چیز مشترکی داشته باشن مثل سن -
فکر یا چیزای دیگه.

- سن منو ندیده بگیر اما فکرمون؟ تو چه میدونی من چه جور فکر می‌کنم.
تازه اگه فکرمونم یکی نباشه جای بحث داره، با هم بحث می‌کنیم و این خودش به
دوستیمون کمک میکنه.

- من وقتی برای دوستی ندارم...

- تو مدرسه مگه دوست نداری؟ منم یکی، با این تفاوت که زیاد وقتتو
نمی‌گیرم.

- تو مدرسه آشنا زیاد دارم اما دوست نه.

- فرق دوست با آشنا چیه؟

- آدم با آشنا سلام و علیکی داره، گاهی پیش بیاد بهش دروغی تعارفی
میکنه، دروغی بهش لبخند میزنه اگه حوصله‌شم نداشته باشیم مجبوریم پهلوش
بمونیم. پا به پا شیم و زور بزنینم تا حرفی واسه گفتن پیدا کنیم آدم درد و غمشو
هیچوقت به آشنا تعارف نمیکنه و شادترین کلمه‌ئی که بین دوتا آشنا رد و بدل
میشه خداحافظیه. اما دوست، با اینکه من تا حالا نداشتم اما یه جوری واسه خودم
تعریفش کردم. آدم هیچوقت با دوستش از هوا حرفی نمیزنه ممکنه ساعت‌ها
باهاش باشه و یه کلمه هم چیزی نگه اما حرف همدیگر و بفهمن دیگه آدم پیش
اون الکی از خودش نمیداد که من فلانم و بهمانم. اگه لازم باشه آدم جلوش گریه هم
میکنه.

بغض کرده بود. مثل اینکه فراموش کرده بود مخاطبی دارد. در قیافه‌اش یک
حالت روپائی پیدا شده بود، از تصویری که از دوست در ذهنش داشت با حسرت و
صداقتی خاص صحبت میکرد. به مدرسه نزدیک میشدیم. شاید هنوز خیلی حرف
راجع به دوست می‌خواست برایم بزند. اما من نمی‌خواستم بی‌نتیجه او را از دست
بدهم. به همین دلیل تقریباً دنباله کلامش را گرفتم.

- و با دوست چقدر خداحافظی غمگینه، تو چقدر دوست رو قشنگ توصیف کردی. من تجربه کردم واقعا همینطوره، از این بهتر همیشه تعریف کرد. اینجا من از دوستانم خیلی دورم بیا امتحان کنیم، اگه دیدیم از آشنائی تجاوز نکرد، چیزی از دست ندادیم. بلکه یک خوشحالی برای گفتن خداحافظی در پیش داریم. اسمت چیه؟

اسمش را گفت و حالا دیگر به مدرسه رسیده بودیم. زنگ خورده بود و موجی از بچه‌ها او را از من دور کرد. اسم او را بیادگار از لحظاتی پرنیاز بخاطر سپردم.

بعد از دو هفته وقتی پرسشنامه تحقیقی آن مدرسه به دستم رسید اول به دنبال اسم او گشتم. این پرسشنامه تا مدتی وضع دانش‌آموزی احتیاج به کمک خاصی داشت و احيانا مراجعه نکرده بود از این طریق می‌شناختیم. وضع او در این پرسشنامه خیلی روشن و قابل اطمینان بود و قاعدتا نباید مسئله خاصی نیز داشته باشد. پدرش پزشک و مادرش خانه‌دار بود. یک خواهر و یک برادر داشت و در یک خانه خیلی مناسب زندگی میکرد. مشکلی نداشت و همانطور که خودش گفته بود تابحال به مشاور نیز مراجعه نکرده بود. از نظر درسی نیز خوب بود. نفسی براحته کشیدم اگر من به دوستی او احتیاج داشتم او نیازی به من نداشت. مشاورش همان موقع پهلوی من بود، جریان ملاقاتم با او را برایش تعریف کردم.

- فقط وضع لباسش تعریفی نداشت بهش نمیومد دختر یه دکتر باشه.

- همیشه همینطوره خیلی تمیز میپوشه، اما مندرس.

- پدرشو میشناسی؟ مطبش کجاست، شاید بیچاره مریضش کمه.

- نه بابا وضع دکترای اینجا خوبه اما من اونو نمی‌شناسم. موردی پیش نیومده روش دقت خاصی کرده باشم. سرش تو کار خودش. جلب توجه معلم‌ها رو هم نکرده که صحبتشو بکنیم

- عجیبه من فکر میکردم شما که محلی هستین همه رو میشناسین...

- اینطورام نیست خیلی‌ها هستند که من نمیشناسم، هنوز درباره‌ش

کنجکاوی؟

- نه، همینطوری گفتم...

- راستی به بار هم اومده بود سراغ تو رو میگرفت که باز کی میای مدرسه مون منم بهش گفتم که تو معمولاً اینجا، حتی ازش پرسیدم کاری هست که براش بتونم بکنم گفت نه همینجوری پرسیدم.

محل اصلی کار من در اداره است و حاشیه نشینی میکنم. همکارانم گاهی به کمکم می‌گیرند و من بتدریج مهربانی شهر کوچک را باور میکنم، دستها هنوز کاملاً بیرنگ نشده است. وقتی نگاه میکنند، می‌بینند، وقتی گوش می‌دهند می‌شنوند. دلبستگی‌های تازه جایگزین قدیمی‌ها نمی‌شوند. اما دارند برای خود جایی باز می‌کنند. به این ترتیب دیگر از غربت نمی‌توان سخن راند.

اینجا هنوز برای تماشای باران فرصت هست. باران درشت و بی‌تداوم میبارد و به همین دلیل شهر را دلگیر نمی‌کند و چون فرصت تماشای باران هست آدم سیراب شدن زمین تشنه را حس می‌کند. در هر شرایطی باران دوست داشتنی است امروز صبح به تماشای باران ایستاده بودم، نه به او فکر می‌کردم و نه انتظارش را می‌کشیدم که باز به هم برخوردیم و این درست همان موقع بود که رویم را از پنجره گردانده یا من خیلی غرق تماشا بودم، یا او خیلی بی‌صدا وارد شده بود، به هر حال آمدنش را نفهمیده بودم.

- می‌بخشید که انقدر نزدیک اومدم می‌خواستم ببینم چه چیز قشنگی را تماشا می‌کردید، حتماً بارون نه؟

- همینطوره، خوشحالم که می‌بینمت. خیلی وقته معطل شدی؟

- نه لازم بود شما منو نبینید و من شما رو ببینم....

- چرا؟

- واسه اینکه مطمئن بشم که در آمدم اشتباه نکردم.

در شرایط خاص آنروز نبودم که دوستیش را التماس کردم، وقتی از درسش سؤال کردم خیره نگاهم کرد.

- مثل اینکه عوضی اومدم.

- چرا اینطور فکر میکنی؟

- دنبال دوست اومدم اما آشنائی رو می‌بینم که برای حرف زدن با من دنبال حرفی میگرده.

خجالت زده ساکت ماندم و نگاهم را از او پنهان داشتم.

- نکنه به این زودی دوست پیدا کردین و دیگه واسه من جا ندارین؟

- من برای دوستی با تمام بچه‌های دنیا جا دارم، تعارف نکردم بنشینین؟ از نو شروع کنیم.
سلام

صورتش شکفت: «چیزی نمونده بود برگردم.»

- خوشحالم که برگشتی.

خیلی صمیمی و راحت شروع کرد به صحبت و مرا نیز بتدریج از اسارت باران جدا کرد.

این همون پرسشنامه‌هائی نیست که از ما گرفتن؟

- احتمالا، ولی دقیقا نمی‌دونم مدرسه شما یا مدرسه دیگه،

- نه این نشد، من اینجا اومدم دروغها رو دور بریزیم. در هر موردی احتیاج به صداقت دارم، صداقتی که تو وجودم به جوش رسیده و دیگه نمی‌تونم کنترلش کنم. این لباس عاریه‌ای دروغ داره پشتمو خم میکنه. سالهاست که با دروغ زندگی می‌کنم و کم کم پدر و مادرمو هم شریک دروغ‌های خودم کردم. دلم میخواد همه چی بگم. همه چی یعنی اون چیزی رو هم که باعث شد حس کنم باید دروغ بگم. امروز می‌خوام سبک شم آنقدر سبک که بتونم پرواز کنم. دست منو بگیرین، حمایتم کنین، اگه همراهم نباشین می‌افتم، از اون بالا افتادن، خورد شدن. خورده‌های نامنظمی که چسبوندنش محاله. من می‌خوام شکل اصلیمو پیدا کنم.

خیلی قاطی پاطی حرفم می‌زنم نه؟ باید حوصله کنین. برام مشکله به همه اونچه که تو مغزم می‌گذره، نظم بدم. بعضی وقت‌ها که بخودم فرصت فکر کردن بدم، همه چیز همینطور تو مغزم شلوغ و پلوغ میشه. حالا دارم بلند فکر می‌کنم دیشب اصلا نخوابیدم، تا صبح فکر کردم، صبح کتابمو زدم زیر بغل و از اینجا سردرآوردم از اون روز که شما رو دیدم وسوسه یه دوستی بجوم افتاد، یه مدت

مجلس نگذاشتم اما یک ریز یک چیزی تو مغزم می‌کوبید. شانس‌ی که ممکن بود دیگه هیچ‌وقت سراغم نیاد.

شما میدونین پدر و مادر من چکاره‌ن؟ جوابمو ندین بذارین خودم بگم. بابام پیش یه دکتر کار میکنه مادرمم خونه داره اما واسه مردم خونه‌داری میکنه.

کلاس چهارم ابتدائی بودم که تصمیم گرفتم وقتی مدرسه مو عوض کردن راجع به شغل اونا دروغ بگم. وقتی به راهنمایی رسیدم، بابام میخواست بیاد اسممو بنویسه، بهش التماس کردم خودشو نشون نده، یه عمو دارم تا دیپلم درس خونده تو یک اداره کار میکنه، به سرو وضع خودش خیلی می‌رسه. ازش خواهش کردم بیاد اسممو بنویسه و بگه پدرمو مادرم رفتن مسافرت بعدم دیگه کسی سراغ اونا رو نمی‌گرفت و تا حالا هر سال برنامه همینطور بوده وقتی به بابام گفتم می‌خوام بگم تو دکتری هاج و واج نگام کرد. خدا میدونه تو این نگاه چقدر سرزنش بود. تحمل کردم و رو حرفم ایستادم این آسونتر از اون چیزی بود که داشت قلبمو سوراخ می‌کرد.

کلاس چهارم با دختر دکتری که بابام تو مطبش و مادرم تو خونه‌ش کار می‌کرد هم‌کلاس بودم، من اینو می‌دوستم، اما اون اینو نمی‌دونست.

شروع زمستون که هوا تازه سرد شده بود مادرم به من یک پالتو پوشوند. اونروز فکر می‌کردم خیلی شیک شدم. همه دارن نگام می‌کنن. قلبم تندتر از حد معمول می‌زد. لپام گر گرفته بود. منتظر بودم بچه‌ها دورمو بگیرن بگن مبارکه اما اولین کسی که جلو اومد همون دختر دکتر بود. گوشه پالتومو کشید و گفت این مال منه. تو از کجا آوردیش؟ حتما اونو دزدیدی. به صدای داد اون بچه‌ها دورمو گرفتن. من نمی‌دونم چی میگفتن. فقط دهناشون رو می‌دیدم که مثل غار داره بزرگ میشه. بزرگ میشه. تا منو تو خودش بکشه. اتاق دور سرم می‌چرخید خشم و کینه داشت وجودمو حل می‌کرد. می‌خواستم گریه نکنم. اما صورتم خیس شده بود وقتی معلمون اومد، همه میخواستن براش بگن من پالتوی اونو دزدیدم معلمون اولش تشری بهشون زد که مگه نمیشه دوتا لباس مثل هم باشه اما اون گفت من علامت دارم آسترش یه جا جوهری شده و پاکم نشده الان نشونتون میدم آخ کاشکی اون لکه رو پالتو نبود پالتو از تن من درآمد و همه لکه‌ی روی آسترش رو دیدند. زبون تو دهنم سنگین شده بود، هیچ حرکتی نداشت فکر می‌کردم برای

همیشه لال شدم - کار به دفتر کشید. دختره پیش خانوم مدیر گفت چند روز پیش وقتی سراغ پالتوشو گرفته مادرش گفته گم شده.

حالا قضیه عوض شده بود. پالتو تو دفتر مدرسه موند و من تو خونه تمام بغض و کینه مو رو مادرم خالی کردم. «مادر تو چطور میتونی منو ببخشی با اون حرفای زشتی که بتو زدم. من باید یه روز انتقام اون اشکائی که تو ریختی بگیرم.»

بنظر اونا خیلی زود همه چیز روشن و تموم شد. خانمه اومد مدرسه جلوی همه گفت این پالتو رو خودش به مادر من داده و بچه شو وادار کرد جلو همه از من معذرت بخواد اما برای من دنیا دیگه دنیای سابق نبود.

رنگ ادما و رنگ همه چیزای دیگش عوض شده بود. نگاه راضی و خوشبخت مادرمو که دیگه هرگز ندیدم و صبر و سکوت اون که خودش رو بخاطر ناداری ما سرزنش می کرد همه اینا کافی بود که از من یه همچی آدمی بسازه. حاضرم دنیائی رو که ندارم بدم. باز مادرم مثل سابق بشه. من اونو شکستم صدای شکستن او رو هم شنیدم. آه خدای من چقدر همه چیز وحشتناک گذشت و چقدر نفرت و خشم از خودش جا گذاشت. من به شما مهلت حرف زدن نمی دم. دلم میخواد یه دفعه همه چیز و بگم. حالا که شروع کردم، باید تمومش کنم. میترسم اگه یه دفه ساکت بشم دیگه نتونم ادامه بدم.

همه چیز بعد از اون طوفان شروع شد. تصمیم گرفتم درباره داشتن چیزائی که مردم میخوان و من ندارم دروغ بگم. شما باید بفهمین چی میگم. بابام فکر کرد که من از شغلی که اون داره خجالت میکشم. از اینکه دارم دروغ میگم از خدا و پیغمبر منو ترسوند اما دلش نیومد تهدیدشو عملی کنه و بیاد مدرسه حقیقتو بگه. اون هنوزم نفهمیده من چرا دروغ میگم. واسه اینکه میخوام سرمو تو اجتماع بالا بگیرم و بمن احترام بگذارند. باید بهم احترام بگذارند واسه هرچی که میخواد باشه. وقتی پشت سرم میگن چقدر از خود راضی و مغرورم خوشحال میشم. من از هر چی کمک و کمک دهنده ست نفرت دارم. وقتی کلمه کمکو می شنوم تا مغز استخوانم تیر میکشه چقدر با پدرم بحث کردم. چقدر سعی کرد به من حالی کنه تو اجتماع به هر شغلی احتیاج هست. هر شغلی واسه خودش آبرومنده.

«پدر تو همه اینا رو که میگی من قبول دارم. من به تو و شغلت و به زحمتی که میکشی احترام میگذارم اما خیلی‌ها اینو قبول ندارن. تو به من بگو چرا من باید کهنه‌پوش اونها باشم. پدر، من بهت افتخار می‌کنم که اینهمه این در و اون در میزنی تا مجبور نشیم لباس کهنه دیگری رو بپوشیم. حالا مدتهاست لباس‌های کهنه خودمون را می‌پوشیم. من دلم نمی‌خواد آدم‌هائی که دورو برم هستن با ترحم نگاه کنن اگه حس کنم یه روز کسی بهم با ترحم نگاه میکند چشماشو در میاورم. پدر کاش می‌تونستم بتو حالی کنم و تو نیستی که منو خجالت میدی این منم که میخوام اونا رو خجالت بدم.

این موجود بدیع انسانی با هماهنگی کم نظیری حرف می‌زد. هر چه بیشتر می‌گفت کامل‌تر شکل می‌گرفت و من حیرت زده و خاموش در کلام او محو شده بودم. صحبت‌های او شکل داشت. نقل کردن آنها به همان شکل مشکل است. و شاید کمی غیر قابل باور باشد. همانطور که من لحظاتی فراموش می‌کردم آنکه چنین فیلسوفانه مسایل را مطرح میکند و برای دروغگوئی خودش چنین فلسفه حزن انگیزی دارد قطعاً بیشتر از پانزده سال ندارد. ضمن صحبت کردن با من گاهی که پدر و مادرش مخاطبش می‌شدند بطور یقین می‌شد حدس زد برای اولین بار است که مسایل را به این شکل مطرح می‌کند و تمام این درد را سالها به تنهایی در وجودش حمل می‌کرده. از پدرش که حرف می‌زد به گریه افتاد... گریه‌یی تلخ. که باز هم شاید سالها در گلوش نگه داشته بود و من شکر کردم که کسی در اتاق نبود اتاق عاریتی من جز او همنشینی نداشت... صاحب اتاق صمیمیتی انکار ناپذیر دارد نسبت به شغلان و صداقتی قابل باور در دوست داشتن بچه‌ها و وقتش را بیشتر با بچه‌ها می‌گذراند و شاید به همین دلیل است که خنده‌اش رنگی از خنده بچه‌ها را به خود گرفته و یکدل و یکرنگ است اما در آن لحظه خوشحال بودم که نیست چون ممکن بود این کبوتر کوچک دیر انس از کوچکترین صدائی برمد و به پروازی دور و غیر قابل دسترس درآید. و من بدون حرکتی گذاشتم که گریه‌اش را تمام بکند و چه زجر آور بود این گریه تلخ و پر نصیب.

- چه دوست خوبی هستید. چقدر احتیاج داشتم که به من گوش دهند و نصیحتم نکنند. بهم نگو کار بدی کردم. شما حتما فهمیدین قصد من اذیت کردن پدر و مادرم نبوده و به این خاطر منو سرزنش نمی‌کنید؟ من به این وسیله خواستم

بخودم آرامشی بدم که فقط بتونم ادامه بدم تا روزی که دیگه لازم نباشه دروغ بگم میدونین بعد از اون چه روح پرخروشی پیدا کردم. من دریا رو ندیدم اما طوفان دریا رو در قلبم حس کردم.

من آدمای دنیا را پیش خودم تقسیم کردم. یک دسته اونهایی که مثل همون دختره فکر می‌کنن دنیا فقط مال اوناس بقیه صدقه سر اوناس که زنده هستن و برای راحتی خودشون اونارو لازم دارن. بخاطر همین گاهی بهشون صدقه میدن، بزرگواریشونو به رخ می‌کشن، چیزای کهنه شونو می‌بخشن. ترحم اونا نفرت انگیزه. اگه قدرت داشتم اینو حالی همقطارانم یعنی دسته صدقه بگیرها می‌کردم. اینها احق هستن نباید زیر بار این خفت برن اما نمیدونم چرا میرن. سرشونم تا پایین برای سپاسگزاری خم میکنن. همیشه هم خودشونو مدیون حس میکنن. آخر هم زیر بار قرض‌هاشون میمیرن بیچاره‌ها خوششون میاد براشون دل بسوزونن دسته دیگه آدمائی هستن که سرشون تو لاک خودشونه. بی‌تفاوت از پهلوت میگذرن و میخوان تو هم مقابلشون بی‌تفاوت باشی مثل یک تکه گوشت لای چرخ زندگی گیر کردن نه یک قدم جلو و نه یک قدم عقب برمیدارند ساکن و بی‌حرکت، چرخه که حرکتشون میده در جهتی که خودش می‌چرخه نه سوالی دارن نه سوالی رو جواب میدن. نه دوستشون داری، نه ازشون نفرت داری. تا حالا آدمهائی که من میشناختم از این سه دسته بیرون نبودن. اما باید دسته‌ئی دیگه هم باشه اینو شما بمن ثابت میکنین؟ شاید من آنقدر بدبین بودم که غیر از این نمی‌دیدم. اونروز که شما رو دیدم یکرشته باریک نور، نوید وجود آدمای دیگرم بمن داد. گرمای ملایم یک محبت رگهای تنمو گرم کرد. فقط یادتون باشه واسم دلسوزی نکنین. وقت رفتن شده نه»

- تو دوستی برای رفتن زمانی تعیین نشده. همانطور که برای آمدن هم واسه همینه که خداحافظی خیلی غمناکه.

تا مدت‌ها بعد از رفتنش اتاق آکنده از حرفهای او بود. در وجود اطمینان خاطری را که او نیاز داشت جستجو کردم. برای درک و تجزیه و تحلیل حرفهای

او احتیاج به زمان دارم از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. باران تمام شده. همه چیز به همان صورتست که همیشه بود. پسرک کفاش که به سن مدرسه است و به مدرسه نمی‌رود، بساطش را کنار خیابان پهن کرده و بسرعت مشغول براق کردن کفشی است که صاحبش با تبختر پشت به دیوار داده و انتظار می‌کشد. بالاخره کفش‌ها به پای صاحبش می‌رود با اشاره‌ای پسرک دوباره مشغول برق انداختن کفش می‌شود. سکه‌ای بروی زمین تاب می‌شود. مرد رفته و نگاه حق شناس پسرک را نمی‌بیند. او برای من از دسته‌بندی آدم‌ها صحبت کرد و من به دسته بندی دروغ‌ها فکر می‌کنم.

طوسی طباطبائی

گرگان ۳۵/۹/۱

نگین، سال دوازدهم، شماره ۱۳۹، سی‌ام آذر ۲۵۳۵

مهاجر

پستیچی با کوله‌باری از خبر زنگ خانه را می‌زند - برای به دست آوردن نامه‌ی دخترم پله‌های چهار طبقه را با نیروی عشق در یک لحظه طی می‌کنم. نگاه شرم زده‌اش و جملاتی که به عنوان عذرخواهی ادا می‌کند - شور و التهاب مرا اندکی فرو می‌نشاند. او اشتیاق مرا هنگام دریافت نامه‌های دخترم بارها و بارها تجربه کرده است. نامه‌ی پست شهری را به دستم می‌دهد و بسرعت دور می‌شود - این بار شادمانیم را نمی‌توانم با او قسمت کنم.

نامه از دبیر هیئت مرکزی گزینش دانشجو و به عنوان دخترم آمده است «بدینوسیله به اطلاع می‌رساند براساس ضوابط جدید گزینش دانشجو که بتصویب شورایعالی محترم انقلاب فرهنگی رسیده است نتیجه‌ی تجدید نظر پرونده‌ی شما با عنوان قبول در خصوص آزمون سراسری سال تحصیلی ۶۳-۶۲ پس از تأیید هیأت مرکزی گزینش دانشجو طی نامه‌ی ... مورخ ... ۶۹/ به سازمان سنجش آموزش کشور اعلام گردید که متعاقباً از طریق آن سازمان رشته و دانشگاه مربوط به اطلاع جنابعالی خواهد رسید.»

سرم گیج می‌رود حالا بعد از ۷ سال نمی‌دانم باید گریه کنم یا خوشحال باشم. چقدر این نامه در زمان خودش می‌توانست برایمان سعادت به ارمغان بیاورد. و حالا تأسف برای خیلی چیزها.

سرم را در دستهایم می‌فشارم و چشمهایم را روی هم می‌گذارم و بیهوده سعی می‌کنم از هجوم خاطرات هفت ساله فرار کنم.

هنوز شور انقلابی مردم در اوج خود بود - انقلاب فرهنگی و تعطیل دانشگاهها همزمان با دوره‌ی دبیرستان دخترم بود - تمام همتش را برای درس خواندن گذاشته بود. با این اعتقاد که وطنمان به نیروی سازنده و خلاق جوانان بیش از هر چیز نیاز دارد - نمرات درخشان او در اخذ دیپلم ریاضی نشانگر این اعتقاد راستین او بود.

برق رشته‌ی دلخواه او بود - تیرماه ۶۲ کنکور دو مرحله‌ای بود - مرحله‌ی اول را با موفقیت پشت سر گذاشت و از امتحان تخصصی با چنان خوشحالی به خانه آمد که مفهوم سر از پای نشناختن را برای ما تجسم بخشید. دستهای مهربانش را با شادمانی کودکانه‌ای بر گردنم آویخت.

- مامان من شاگرد اول می‌شم، شاگرد اول کنکور. و در انتخاب رشته با اعتماد به نفسی آشکار فقط رشته‌ی برق دانشگاههای معروف تهران را انتخاب کرد - او آنقدر مطمئن بود که اطمینان خود را به ما هم منتقل کرده بود.

روزی که نتایج کنکور از طریق جراید اعلام می‌شد، با اشتیاق رفت که روزنامه تهیه کند به قول خودش می‌خواست بداند کدام یک از همکلاسیهایش با او قبول شده‌اند - با اینکه شرایط گزینش را می‌دانستیم - هیچ دلیلی برای نگرانی در این مورد نیز نداشتیم.

مدتی بیش از معمول طول کشید - نگرانی مادرانه و سوسه‌ام کرد تا در مسیری که او رفته بود به جستجویش برآیم. تصویر آن روز همیشه خیلی زنده در مقابل نظرم است. او را در چند قدمی کیوسک روزنامه یافتم که صورتش را در روزنامه پنهان کرده بود و با صدای بلند می‌گریست. و چند رهگذر متعجب او را دلداری می‌دادند. وقتی صدایم را شنید مثل یک گنجشک بی‌پناه به آغوشم خزید. به سختی او را با خود به خانه کشاندم و هنوز فریاد او در گوشم است که پیاپی علت قبول نشدنش را سوال می‌کرد چرا؟ چرا؟

به خانه آمدیم شادمانی از خانه‌مان رفت. و سنگینی غمی بی‌امان جایگزین آن شد. روزهای اول می‌بایست جوابگوی تلفنهای متعدد خویشان و دوستان هم باشیم بیش از حد دستخوش التهاب و افسردگی بودیم. مثل اینکه توان من از سایرین کمتر بود- به دنبال تشنجی شدید و مداوم بستری شدم. سه ماه تمام با رنگی پریده - در سکوتی نگران کننده در کنارم بود و عشق او مرا زنده نگهداشت - کابوس آن روزهای تلخ هنوز مرا آزار می‌دهد.

بیماری من همه چیز را تحت تأثیر قرار داده بود و هیچ اقدامی و اعتراضی به نتیجه‌ی کنکور صورت نگرفت. نیروی عشق در من دمیده شد - بهبودی معجزه‌آسا همه را متحیر کرده بود - دادخواستی تهیه کرده و در آن خواستار رسیدگی شده بودیم به امیدی راهی قُم شدیم. نامه‌های سرگشاده‌ی ما به جراید گوناگون هرگز چاپ نشد. درهای بسیاری را زدیم و پاسخی نشنیدیم. به اعتبار دوستان برایمان خبر آوردند که او از نظر علمی با رتبه‌ی خیلی بالا قبول شده ولی در گزینش در اولویت قرار نگرفته! پدرم همیشه به من یاد داده بود و من به فرزندانم که با اعتقاداتان هرگز معامله نکنید، و حالا ما اعتقادمان را بر سر دست گرفته بودیم و آن را فریاد می‌کردیم. نمی‌دانستیم چرا این فریادها شنیده نمی‌شد. ۹ ماه با امید و ناامیدی به هر دری روی آوردیم. افراد مسئول که از ما شناخت داشتند، دخترم را تأیید کردند. از تأییدیه‌ها پرونده قطوری ساختیم و به هیئت نظارت گزینش تسلیم کردیم. اما به تدریج ناامیدی بر امید غلبه می‌کرد - تا جایی که دیگر قطع امید کردیم. اما برآستی هنوز نمی‌دانستیم به کدامین گناه در اولویت قرار نگرفته است. تب کنکور مجدد باز همه جا را گرفته بود. به او نیز توصیه شد که مجدداً در کنکور شرکت کند. ولی با هیچ تمهیدی زیر بار نرفت و اعتقاد داشت صلاحیت علمی‌اش را یکبار ثابت کرده و در سایر موارد نمی‌داند چگونه باید از خود برائت نماید.

با توجه به امکانات محدودی که داشتیم یکی از کشورهای اروپایی برای ادامه‌ی تحصیل او در نظر گرفته شد و او را راهی دیار غربت کردیم.

و او مثل آدمهای مسخ شده این راه حل را پذیرفت.

خاطرات آزار دهنده‌ی جدائی همیشه با من است و نامه‌های او هر یک به نحوی بیان کننده‌ی رنج‌هایست که او در غربت متحمل شده.

نامه‌هایش را مقابلم می‌گسترانم و با خواندن آنها عبور زمان را احساس می‌کنم.

تیر ۶۴

امروز جواب کنکور را دادند و همانطور که شما خواستید در اینجا شانس را در رشته‌ی پزشکی امتحان کردم و موفق شدم. اما بدانید هنوز عاشق رشته‌ی خودم هستم و هنوز هم از بیولوژی چیزی نمی‌دانم و با اینکه سهمیه‌ی خارجیها برای رشته‌ی پزشکی فقط ۵ درصد است با نمره‌ی خیلی خوبی هم موفق شدم. اینجا کنکور ش دو روز است و از تمام درسها امتحان می‌گیرند. مشکلترین درس بنظرم تاریخ و ادبیاتشان است. به هر حال از قرار کمبودها راهم با زمینه‌ی علمی جبران کردم. شانس آوردم که می‌توانم بجای بیولوژی ریاضی را انتخاب کنم. باید قبول کرد ۷ ماه برای یادگرفتن زبانی که هیچ از آن نمی‌دانستم خیلی مشکل و تقریباً محال است. اما به هر حال موفق شدم البته با تکیه بر علم و نه زبان- بعد از این باید سخت تلاش کنم تا هم بیولوژی و هم زبان یاد بگیرم.

تیر ۶۵

راستی - راستی داره دو سال میشه که شما را ندیدم. اینجا همه چیز غریب است اما من آنقدر این مدت گرفتار درس خواندن بودم که تقریباً می‌توانم ادعا کنم جز تنهایی و تنهایی تجربه‌ی دیگری ندارم. آخ که چقدر دلم می‌خواست تو خونه‌ی خودمون بودم... و... اینجا من غریبه‌ام - اتفاقی که در آن زندگی می‌کنم با من انس نمی‌گیرد و این نه تقصیر من است و نه گناه این اتفاق. بوی غربت و بیگانگی همه‌ی جانم را پُر کرده، و حتی لحظه‌ای آرامم نمی‌گذارد. اما اینها همه گذراست شما مطمئن باشید درس را در هر شرایطی می‌خوانم. اما باید خبری برایتان بنویسم که نوشتنش چندان آسان نیست. متأسفانه به دلیل بیماری سر زده و بی‌موقع در یکی از امتحاناتم نتوانستم شرکت کنم. البته شهریور فرصتی برای امتحان مجدد دارم. اما حالا حالم کاملاً خوبه مامان بی‌خود نگران نشو.

مهر ۶۵

نمی‌دانم چطور این خبر را برایتان بنویسم. دلم می‌خواهد شما لااقل مرا باور کنید اما این اتفاق تلخ افتاده و کاری نمی‌شود کرد. این مقررات مسخره و دست و پا گیر شاید تقصیر گیجی خودم هست و به قول تو مامان فرافکنی می‌کنم. به هر

حال من امسال را از دست دادم. امتحانی که برایتان نوشته بودم باید شهریور بدهم و تمام تابستان را به سختی با آن کلنجار رفتم و از دیدار همه‌ی شما خودم را محروم کردم، به یک دلیلی مسخره نتوانستم بگذرانم. دلم نمی‌خواهد هیچ کس دلیل آن را بداند اما باید برای شما بنویسم. من به شما قول دادم که همیشه، همه چیز را در عین واقعیت برایتان بنویسم هر چند این واقعیت حتی گفتنش برایم خیلی دردناک است. و تنها دلخوشی من این است که شما مرا باور کنید. سر جلسه‌ی امتحان یکی از برگهای پاکنویس امتحانم را با چرکنویس‌ها برداشتم و به خانه آوردم بعد از چند ساعت وقتی آنها را زیر و رو می‌کردم آن را دیدم. حالت‌م را برایتان توصیف نمی‌کنم اما همه چیز وحشتناک و باور نکردنی بود. بد جوری خاطره‌ی آن روز کذائی اعلام نتایج کنکور خودمان را در ذهنم زنده کرد.

بی‌فکر و تأمل رفتم دانشگاه. فقط دربان دانشگاه آنجا بود و متعجبانه مرا می‌نگریست و فردای آن روز هیچ کس در آن خراب شده مشکلات مرا درک نکرد و چشمهای آنها وقتی با آنهمه بی‌تفاوتی به ورقه‌ی مانده در دست من می‌نگریستند، مامان بیش از هر موقع فقط می‌خواستم پیش تو باشم. تا سرم را میان سینه‌ات بگیری و نگذاری یکبار دیگر شاهد شنیدن آن لحن سرد باشم که به من می‌گفت: «به ما ربطی ندارد که شما خارجی هستید، مشکل دارید، دلار در کشور شما گران است یک سال برای شما خیلی گران تمام شده، خانواده‌ی شما با سختی برایتان پول تهیه می‌کنند، اینها همه مشکل شماست و حل آنهم به خودتان مربوط می‌شود. اصلاً چرا توی مملکت خودت نماندی؟»

به هر حال با مقررات اینها من دیگر نمی‌توانم در این دانشگاه در رشته‌ی پزشکی ادامه‌ی تحصیل دهم. اینجا مثل دبیرستان ماست. درس‌ها واحدی نیست و اگر یک درس را موفق نشویم سال را از دست دادیم و رشته‌ی پزشکی اگر کسی سال اول و دوم موفق نشود نمی‌تواند در این رشته ادامه‌ی تحصیل دهد. البته به دلیل اینکه نمره‌هایم در باقی درسها خیلی خوب بوده شورای دانشگاه براساس نمرات قبولی کنکور سال گذشته موافقت کرده در رشته‌ی داروسازی یا دندانپزشکی ادامه‌ی تحصیل دهم. البته این بستگی به موافقت شما دارد اگر می‌خواهید برگردم، چمدانم آماده است که به طرف شما پرواز کنم. باور کنید با خودم فکر می‌کنم تنها نیروئی که هنوز مرا روی پا نگه‌داشته، مهربانیهای بی‌دریغ شماست و نامه‌های

مامان که همیشه برایم می‌نویسد بمان تا بمانم. مامان برای این ماندن قیمت زیادی دارم می‌دهم. اما استواری و متانت بابا به یاریم می‌آید و می‌دانم راه درازی در پیش دارم. باورم کنید اما نگرانم نباشید.

تیر ۶۶

مسخره است. اصولاً خوشحال نیستم که قبول شدم که می‌روم سال دوم داروسازی. خوب بالاخره این می‌تواند آغازی برای موفقیت‌های بعدی باشد - هنوز اینجا غریبه‌ام، هنوز اتاقم با من ناسازگاری می‌کند، هنوز پذیرش فرهنگ متفاوت آنها برایم سخت است. هنوز ارزشهایشان به نظرم غریب و دور از ذهن لااقل من است. سعی می‌کنم به هیچ کدام از اینها فکر نکنم. همه‌ی وجودم اشتیاق پرواز است - پرواز به سوی شما، خانه‌ی خودمان، آشپزخانه‌ی خودمان، تخت خودم، کمد خودم، خیابانهای شهر خودمان، مردم خوب و مهربان سرزمین محبوب خودم و گویش شیرین فارسی که از زبان همه می‌شنوم. نمی‌دانید چقدر دلم برای سپور محله‌مان تنگ شده که صبح زود از خواب بیدارمان می‌کرد. راستی هنوز هم این کار بر عهده‌ی اوست؟ وای یادم رفت از غذاهای خوشمزه‌ی مامان خودم بگم آه فکر می‌کنم عمری به درازای عمر نوح را پشت سر گذاشتم و هرگز به آنجا نخواهم رسید. اما با آنچه که در این مدت تجربه کردم حالا خوب می‌دانم به اشتیاق تحصیل، از این سخت‌تر را هم حاضرم تجربه کنم. به امید دیدار نزدیک

نامه‌ی دوم از وزارت علوم رسید برایش پست کردیم و پاسخ او سپتامبر: ۹۰

فتوکپی نامه‌ای که برایم فرستادید امروز رسید.

احتراماً ضمن تبریک بدینوسیله به اطلاع می‌رسانم با توجه به بررسیهای به عمل آمده توسط ... و بر اساس نمرات علمی مکاتبه و اولیت انتخاب رشته در رشته‌ی برق دانشگاه تهران در آزمون سال تحصیلی ۶۳-۶۲ پذیرفته شده‌اید... از تاریخ ۶۹/۶/۱۱ جهت ثبت نام مراجعه کنید.

نمی‌دانم احساسم را از دریافت آن چگونه بیان کنم. آیا می‌توانم خوشحال باشم و برای نزدیک به هفت سال زندگی پُر مرارتی که پشت سر گذاشتم گریه نکنم. دیگر برایم حتی مهم نیست آنهایی که باور نمی‌کردند حالا با این نامه خواهند دانست چه انتظاری از خودم داشتم. این نامه زمانی رسیده است که چند

ماهی به دریافت پایان رشته‌ی داروسازی‌ام باقی نمانده و دارم خودم را برای امتحان تخصصی آماده می‌کنم - به من بگوئید باید بخندم یا گریه کنم.

مامان با تمام تلاش خستگی‌ناپذیر و بدون وقفه‌ای که طی این سالها با نامه‌هایت برای حفظ ارزشها، ملیت و فرهنگ من کردی، احساس می‌کنم به هیچ جا تعلق ندارم. هفته‌ای ۳ نامه از تو داشتم. با شما زندگی می‌کردم اما باور کن دیگر نمی‌دانم به کجا تعلق دارم. با اینکه هیچ انگیزه‌ای برای ماندن اینجا ندارم، دیگر خانه‌مان و اتاقم! مرا بسوی خود فریاد نمی‌کند. خیلی طول کشیده بطوری که احساس پیری می‌کنم. و حالا گمان می‌کنم اتاق کوچک اجاره‌ای آنهم معمولاً اشتراکی تنها چیزی در این دنیای برهوت است که به من تعلق دارد. نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم اما به من آموخته‌اید احساسم را هرگز انکار نکنم. حالا هیچ چیز خوشحالم نمی‌کند. دیگر غبار سرزمین وطنی که داشتم و سالهاست در ظرف بلوری در طاقچه‌ی اتاقم محبوس است اشکم را در نمی‌آورد. دیگر حتی در اینکه جایی روی نقشه‌ی جغرافیا وطن من است، شک می‌کنم. حالا خیلی دیر شده. فکر می‌کنم دیگر هیچ اتفاقی نمی‌تواند خوشحالم کند. خوب می‌دانم اینجا هنوز یک غریبه‌ام، اما این عادت آزار دهنده را چنان پذیرفته‌ام که دیگر هیچ رویایی برای بازگشت مرا آرام نمی‌کند. حالا دیگر در خیال هم با آداب و رسومی که خلاف فرهنگ و تربیت من است نمی‌توانم ستیز داشته باشم. همه چیز را چون آب متعفن و راکدی که در دسترس است پذیرفته‌ام. نمی‌دانم شاید اگر این نامه نمی‌رسید حتی به اینکه چقدر همه چیز طی این سالها تغییر کرده است، فکر نمی‌کردم و بدون تفکر، زیستن را تجربه می‌کردم که همیشه برایم غریب خواهد ماند بی‌آنکه تصویری از زیستنی آشنا در ذهنم باقی مانده باشد.

برای آینده‌ی من نگران نباشید. اگر این آینده در درس خواندن فقط تحقق پذیرد این نیرو هنوز در من هست که ادامه دهم. دنیا متعلق به متخصص‌هاست. شاید از طریق تخصص بتوان هویتی هم دست و پا کرد.

طوسی طباطبائی مهر ۶۹

دنیای سخن، شماره ۳۶، آذر ماه ۱۳۶۹



مهری شهیدیان در نوجوانی



محمد کاظم شهیدیان در نوجوانی



مهری و محمد کاظم در اوان زندگی مشترک



مهری شهیدیان در میان سالگی

نقشی از یک دوست، نقشی از یک دوست

۱۰۶

*Sketches of a Friendship:
Living Revolution and Exile*

Hammed Shahidian



*Sketches of a Friendship:
Living Revolution and Exile*

- Hammed Shahidian
- Preface by : Nasser Mohajer
- Cover design: Ario Mashayekhi
- Printed in Germany by: BM - Druckservice
- Published by: *Noghteh Books*
- First edition: Spring 2008



Noghteh
PO Box 8181
Berkeley, CA 94707-8181
U.S.A

Noghteh
B.P. 157
94004 Créteil Cedex
France

Table of Contents

Preface:	Nasser Mohajer	5
Sketches of a Friendship: Living Revolution and Exile	Hammed Shahidian	7
Notes		52
Bibliography		53

Preface

HAMMED SHAHIDIAN (1959-2005) was born in Sari, a city in the northern Iranian state of Mazandaran. After obtaining his high school diploma in his hometown, Shahidian left for the United States a few months before the Iranian Revolution of February 1979. In the United States he joined the Iranian student movement closely following events in Iran and bringing the atrocities and anti democratic practices of the Islamic Republic to the attention of American public opinion. In 1982, Shahidian earned a Bachelor's degree in Arts, Cum Laude, from Hamline University. He then pursued his studies at Brandeis University where he obtained both his Master's in Arts and Doctor of Philosophy in Sociology in 1986 and 1990, respectively. During this time he was intellectually active with Iranian progressive circles writing and translating articles into Persian.

Shahidian spent his professional career as an Associate Professor of Sociology and Chair of the Sociology and Anthropology Program at the University of Illinois in Springfield (1993-2005), where he also served as a Research Associate at the Institute of Public Affairs and honored with the University Scholar Award. He was an Honorary Research Fellow at the Faculty of Social Sciences, University of Glasgow (2001-2002) and a Research Associate at the

Centre for Research in Women's Studies and Gender Relations, University of British Columbia (2004).

Focusing mainly on gender, sexuality, political activism and Iranians in exile, Shahidian published in *Qualitative Sociology*, *Current Sociology*, *Sexualities*, *Sociological Inquiry*, *Feminist Studies*, and elsewhere. He served on the Editorial Board of *Sexualities* and *Critique: Journal for Critical Studies of Iran and the Middle East* as well. He was one of the editors of *Iran Bulletin – Middle East Forum*. He also wrote for Persian language journals in the United States and Europe. Shahidian translated several books into Persian: Edward Said's *After the Last Sky* (2002), Elie Wiesel's *Night* (1994), and Nawal El-Saadawi's *Women at Point Zero* (1992). His own books include *Women in Iran: Gender Politics in the Islamic Republic* (2002, Greenwood Publishing) and *Women in Iran: Emerging Voices in the Women's Movement* (2002, Greenwood Publishing).

In 2003 he was diagnosed with colon cancer and after two difficult years Hammed Shahidian left us prematurely on October 1, 2005.

In 2006, the Iranian Women's Studies Foundation inaugurated the Hammed Shahidian Critical Feminist Paper Award. And in 2008, The Hammed Shahidian Graduate Award and the Hammed Shahidian Lecture Series in Women and Gender Studies were launched at the University of Toronto.

Hammed's sad and untimely death left many unfinished scripts and unpublished works one of which is *Sketches of a Friendship: Living Revolution and Exile*, a profound reflection on friendship, love, sexuality, past and present gender relations in Iran, revolution, exile and intellectuals.

Nasser Mohajer

Cambridge, June 2008

Sketches of a Friendship: Living Revolution and Exile

Every friendship is a window to a new world, a trip to new territories where even the most familiar finds new appearance and composition. And this is exactly what Toosi's friendship was for me. It was traveling through an enchanting castle where pillars of kindness and single-heartedness majestically rose to the sky. Many a time we passed through this land tired, brokenhearted, sad, or even despondent, leaned against its columns, and rested in its shade. Many a time we enclosed the happiness and beauty of life in an envelope and sent it to each other. And it was—is—so comforting that in the midst of internal and external challenges, you have the chance to rely on the understanding of a friend, close your eyes for a minute, catch your breath, and rekindle in the safety of her kindness. Or, to find a heart that on the other side of all the mountains separating you from her, finds happiness in your happiness and blossoms into a smile with yours. Yet our friendship was never a false haven—for we had more than a thirst for living, we were scared of dying-alive, entombed in the routine. That is why though we accepted each other's despair or happiness, each never failed to encourage the other to fare forth.

And now, some seventeen years after our initial dialogue, I am sketching our friendship, born out of two hundred letters and several hours of telephone conversations. Yet what developed between us was a tie beyond any words. A friendship of two souls. It was not familial affection, nor fond guidance of a teacher for her student, nor was it the friendship of two like-minded individuals—or it was all of these, and yet different from all. I last wrote her on the day she died. Perhaps this unread letter symbolizes a kindness which continues in time and finds new lives in other friendships.

This is not a biography of Toosi Tabatabaai. I only write who she was for me. This is *sketches* of a friendship, not a complete portrait. And a sketch, moreover, often reveals more about the artist, about that period in his development, than it does about the object sketched. Yet her self appears throughout this essay. In her letters, she narrated aspects of her life, thoughts, feelings, worries, loneliness, ties, happiness, depressions, angers, despairs, and hopes. Our friendship grew out of our ability to love sincerely and unconditionally and transcended social limits and spatial distance. But, at least on my part, this victory was achieved only through a relentless struggle against the limits of thinking and writing. Writing to another about one's emotions and ideas is more difficult than writing for oneself. Nonetheless, if at times Toosi's ability to melt down icy walls of strangeness combined with my passion for writing, proved incapable of overcoming the problem of communication, it was at least effective in presenting that problem as a puzzle I had to solve. Writing to Toosi was such an easy experience that any time I could not address an issue in our correspondence, the unwriteable sprung up like weeds in a rose garden and at once posed itself as a serious problematic: "Why is it so difficult for me to write about this subject? Why do my feelings and thoughts on this issue conceal themselves from me?" Thus, to befriend Toosi came as easy as breathing even as it challenged self-knowledge.

This, though we never saw each other.

We did not get to know each other through daily interactions, we did not witness each other's life. Our friendship developed in our letters. And since letter writing is by nature a delayed relationship, our friendship also reflected this interruption. Letters demonstrated moments of our lives, moments that though affected by our whole life, appeared to the other person unrelated to other instances. This character both strengthened and limited our friendship. On the one hand, we shared many highlights, recorded directly in letters—without the prior refinement habitual in face-to-face exchange. On the other, our portraits of the other were mixed and ever-changing—sometimes homogenous, sometimes not, some clear, some opaque. The interrupted structure of this essay reflects this character.

Every person's narrative of another is also in some respects his narrative of his own life, as even the most "impartial" and "objective" narratives are forced to select among details. This

aspect is strongly present here, because in limning our friendship, I am forced to write about both of us. Consequently, this essay is as much about myself as about her. But this is also *sketches* of my life, not a complete portrait. Interviewees in this project had the option of choosing any and all aspects of their lives to narrate. I, too, took advantage of that arrangement in writing this essay. The heartbreaking experience of the death of a friend, who in part symbolized my ties to Iran, was an occasion to reflect upon my own life in revolution and exile. Yet, since no one is an island (or even a desert), we, too, reflected aspects of our Iranian society in our thoughts and feelings. Our friendship, therefore, is a testament of our experiences as Iranian intellectuals in the years prior to the 1978 revolution. It also reflects our experiences of the revolution, the Iran-Iraq war and their aftermaths—hers inside Iran and mine outside it.

- I -

I first encountered Toosi through her articles. I read her piece in the September 1974 issue of the Persian literary monthly, *Negin*. She was a student counselor at some junior high schools in Teheran who wrote essays about students' lives and problems of the educational system, based on her experience. I found in her work sincere reflections of what we (students, teachers, parents) were all intimately experiencing. From then on, her pieces were the first I searched for in *Negin*. I sent her two letters through the magazine's editorial office, letters that she never received. Two years later, she moved to Gorgan, a city in the northern province of Mazandaran. I lived in Sari, two hours west. Not long after I was finally able to locate her address through one of her colleagues. On a cold, rainy, February Sunday, head throbbing from the sleepless night before—insomnia, my old companion—I purchased a copy of the latest issue of *Negin*. I leafed through the magazine under the eaves of the roof and found what I was looking for: "The Organization's House," by Toosi Tabatabaai.

The article was about an exemplary student in junior high. Son of a poor peasant family, the boy realized that he had to drop out of school because his family could not afford the expenses. He was referred to the counseling office in the city of Gorgan Education Bureau by his school authorities. The boy went to meet with Toosi and her colleague.

He sat on a chair and looked straight ahead. He looked too small to be sixteen. His worn-out clothes were not adequate to keep him warm. His toe stuck out of the hole in his shoe; the patched up stocking did not keep it in. His tan skin indicated that he labored under the sun; his hands were rough. All three of us kept quiet so that his sobbing could pain the surroundings. He had covered his face and sobbed.

The next day, Toosi and her colleague drove to his village—some 10 miles that he walked every day. When they reached his family's house, they saw two tiny rooms, made of reeds. "They call it 'the organization's house' because the landlord has given it to

them and they can live in it as long as they work on the land.” Toosi and her colleague tried to convince the parents that their son was too talented to be taken out of school. The mother simply said that “the man of the house makes the decisions.” The man of the house did know the value of a good education. Indeed, for years he had cherished the idea that his son would become a school teacher and would lead a better life than his parents. But it was impractical; he was sick and could not support his wife, his young son, and his five older daughters.

I consumed the entire article immediately, and wrote her a third time as soon as I arrived at home. With it I mailed a couple of my prose—that was my first letter to reach her. Since then, we not only remained informed of each other’s writings, nuances of thoughts, and curves of feeling, but also shared life’s intoxication—especially when manifest in art. “I never experienced drunkenness on wine (*sharab*), but drunkenness by prose and poetry, yes. Many times I enjoy reading a magnificent passage so much that I need something to lean on in order to stand up” (TT, March 1976).

Thus our friendship developed in words—“words that contain[ed] the delicacy and kindness of a loneliness” (TT, 7 February 1976). “Impatiently I look forward to hearing from you, in writing which is easier for communication and less coy” (TT, 7 February 1976). “I have never coveted anything in my whole life, but I do wish now to have all of your writings” (TT, 19 February 1976). Distance between us diminished quickly:

But as far as the familiar “*tu*” (you) and alienating “*shoma*”ⁱ is concerned, in my condition it requires courage to address even you with the familiar *tu*. But the magic of your words gave me that courage. For me you are neither man nor woman, but a unique individual—but in reference to the damned, decadent norms of the environment in which we breathe, I wish you were a woman, maybe I could have written to you more easily.... But when you write to me with such sincerity and closeness, I also feel that I have known you for many years. Send all you have written to me. I look forward to reading all you have written. Break your shells and give me the courage to do the same. Let us keep the light of communication burning (TT, 19 March 1976).

In most relationships between Iranians of different sexes, it is customary for the two parties to immediately address each other in symbolic familial relationships—"You are like a sister to me"; "He is like my son"—in order to avoid misunderstandings. My friendship with Toosi was a rare type in which friendly ties between male and female were defined from the outset with no need to take refuge in socially legitimating formulae. Years later, when in speaking about me or addressing me, she called me her son, that title reflected the status I achieved in her life, and her heart.

That two people from two generations could so rapidly become comfortable with each other's worlds and comprehend each other's language was for a while hard to believe. She wrote in one of her first letters (19 February 1976): "Write to me about your work, how pleasant or unpleasant it is. I suppose you are a counselor, is that not so?" And I replied that I was not a counselor, "I am seventeen, and I am in the third grade in high school, majoring in Economics and Sociology."

From the first, her letters became a part of my life. I remember that every day, upon my return from school and before I had a chance to inquire, my mother greeted me with "Congratulations, you had a letter from her today" or "Sorry, no letters," knowing well how happy those missives made me. Especially in the beginning of our friendship we were both impatient to receive a word from each other and to discover another aspect of the other's thoughts and feelings. And for me, still incredulous at having found that rare friend, each day I had to wait for her letters meant added anxiety and agitation over losing her—a feeling that dissipated only with the passing of time and her repeated assurance regarding her loyalty:

Dear Hammed, my good, sensitive friend,

It is amazing that as I await a letter from you, you don't receive anything from me either. But I did not give in to unsettling thoughts. We should blame the post office. I received your last letter from Zanzan [a city in the northwest of Iran] three days ago; that alone you can blame me for not responding to.

The richest, most sincere moments of my life are those which I have spent with friends. And the only characteristic I resolutely attribute to myself is loyalty and faithfulness. You have given my

life a special spirit with your poems, your bewilderment, loneliness, and by accepting me. In a strange town, when I yearned for a magnificent friendship, you came to my rescue.... You really don't know how much I needed a good friend. And in the heart of that burning anticipation, you caressed me with the warmth of your writings and in that dry desert, your shadow covered me in the form of poetry and prose" (TT, 19 March 1976).

Yet even Toosi herself experienced that impatience: "I hope that only preoccupation with reading and perhaps a trip during the New Year's vacation has caused you not to write. I checked my office every day, even during the holidays. Your card was the only thing I received" (TT, 19 March 1976). We exchanged this type of sweet "complaint" frequently.

That was not the first taste of friendship for either one of us, nor our first exchange with another regarding art and literature. Even before our correspondence, she had developed close relationships with several intellectual and like-minded colleagues and had shared her thoughts with others through writing. "Were fortune based solely on friendship," she wrote to me, "I would have been the most fortunate, since I have had the best..." (TT, 7 February 1976). I, too, had been privileged with friendships—loving and being loved—both before and after my correspondence with Toosi. I grew up in a family closely knit by threads of passion and affection. My mother and sisters, who had introduced me to Persian literature even before I learned to read and write, were my friends, companions, and support. Furthermore, from the age of four I had experienced friendships which were the source of the most beautiful, insightful, and lasting memories of my life.

Yet our friendship was a new experience for both of us.

My serious readings that started at the age of twelve had led my intellectual development in directions different from those of my classmates as well as many grownups. That difference made me quiet and lonely. But like most other teenagers, I had little independence and enjoyed little privacy, so my life was constantly interrupted by others—or at least it seemed so to my adolescent eyes. Moreover, despite all its sweetness, being an "A" student had the drawback of forcing you to live in prefabricated molds: if you are an exemplary student, you should have no worries. But my life did not fit in that mold, as my worries went beyond school and homework. I saw life with different eyes, wanted to

experience being in the worlds of Hafiz and Omar Khayyam, Sartre and Camus, Hedayat and Behrangi, Gorki and Nessim. I had noticed poverty and backwardness in my society and was searching for their causes. So, I who was seeking out a life free from lies and hypocrisy, gradually found myself in the midst of mundane relationships. And in order to survive in them, I had to conceal my inner self and feelings—I had to “impose a false smile, a false tranquility on my self that craved for crying” (HS, 13 March 1976). In public, I was an outstanding student who was believed to lead a merry, comfortable life, a student “more mature than his age,” yet whose mental anguish did not transcend juvenile concerns. But I felt inside me a world of chaos. In a Kafkaesque entry in my diary, I expressed this feeling as follows:

My poems are my anguish-laughter (*dard-khand*), they are my opposition to the world around me. They are my cry of loneliness, a cover for me, as I have never been warm enough... But in my poems, you'll hear the voice of a person loved. Like my laughter, they are thick walls separating me from the outside world. I am like a permanently closed door. My world has taken my laughter and excitement as signs of happiness. But the pain is inside me.

Shortly after, severe headaches caused me to visit a neurologist in a leading clinic in Teheran. According to his diagnosis, I was feeling effects from emotional pressure. He prescribed strong tranquilizers and a few therapy sessions. But I realized in our first meetings that rather than being concerned with my condition, he was more interested in telling me how I should feel and for what I should search inside me. After our meeting that day, I recorded the following conversation in my journal:

The doctor asked me: “Do you like to socialize?”
 I answered: “That depends on with whom.”
 He said: “Simply answer my question!”
 I replied: “As I said, that depends...”
 He said: “I asked you if you like to socialize. Just answer ‘yes’ or ‘no’” (25 December 1975).

For a person like me who had doubted the power-to-be, the doctor's impressive degrees from US universities could not acquire

much credit. I left him alone with his psychiatric hocus-pocus. But hoping for a cure, I continued to take the medicine. After two months, the only thing gained from the pills was a lot of sleep and little soberness. I gave up on that. Our sage family doctor diagnosed my headaches as sinus infection. Two weeks after his diagnosis, I returned to school—and life—healthier and more jovial than ever.

Such was my condition as I started my correspondence with Toosi. In my lonely world, I was looking for someone who could see within the good, popular student to get to know what was growing inside me, someone who could accept me now, with all my deficiencies and merits, not as a project which would bear fruit in the future. I was looking for a person who would accept a combination of contradictory thoughts, emotions, and abilities—without slotting me into some theory of adolescence. I also wanted to break out of my confines and develop: “I spend all my time reading—sociology, philosophy, economics, psychology, poetry, novels... But I am still searching for a goal” (HS, 11 February 1976). That was exactly why neither the praise of this or that person, nor the weak echo of similar sentiments among a handful of my classmates, offered me a solution.

She was an author and my relationship with her was in a sense my relationship with my future. And from the outset she also saw me as a writer, a lover of philosophy, literature, and sociology. At the age of twelve I decided to become a sociologist. My family and friends did everything possible to dissuade me, believing that I would have a better future as a physician or an engineer. Toosi numbered among the few people who not only was not shocked by my decision, but encouraged me. “As a counselor, I congratulate you for the path you have chosen. With your temper, you can never become a ‘successful’ and ‘money-making’ physician, but a sociologist or philosopher, yes” (TT, March 1976).

Furthermore, although always busy and with little free time, she always wrote to me. She was *my* friend—and that is a benison any teenager can well understand. More important—and I believe this was Toosi’s most distinguished and rare quality—she was my companion. Never told me what I should do, never said “being a teenager takes you down this path.” Neither hastily in front of me, nor sluggishly behind me; she walked right by my side and talked to me. That was why I could communicate all my ideas with her without fearing her judgement.

Shortly before we began our correspondence, Toosi had experienced an unpleasant friendship. "Another sensitive friend," in her struggle through emotional problems, became dependent on Toosi. Toosi had to cautiously distance herself. Lest that experience be repeated, she wrote to me: "If you realize at any moment that you may have a difficult time managing without me, stop writing to me without any regrets" (TT, 13 March 1976). She also constantly encouraged me to expand my circle of friends: "I don't know if you have ever had the pleasure of mutually unburdening your soul with someone? We have each other, but let's have others as well" (TT, 1 March 1976). Her respect for my independence, at a time when she could try to make me dependent, made me trust her.

She not only feared of my dependence on her; she herself was in a condition that could easily grow too reliant upon me:

Let me tell you something. You quoted Gide in your first letter. I tasted Gide's *Les nourritures terrestres* several times. I escaped with him. I rebelled with him. I traveled to various places with him—my feet touched soft sands. At times, I also remained motionless. And then came a time when I realized that I had to liberate myself from him. But I pray I never see a day when I feel that same need in regards to what you write to me. "On the threshold of a cold season,"ⁱⁱⁱ God knows how much I need the warmth of your friendship. (TT, 17 February 1976) But I promise you one thing: I won't give your writings to anybody, as I did with the *Fruits*. If I can't hold on to them any longer, I will burn them with a part of my own soul. This is a pact, all right? (TT, 19 February 1976)

Yet there was so much lust for life in her that she could not anchor in any port for a long time. I, too, have been far too rebellious to become anyone's slave. Repetition makes me so frustrated that even the most breathtaking scenarios become boring in my eyes unless they lead me to new horizons. My friendship with Toosi produced nothing but a feeling of emancipation. Years later, she expressed her content as follows:

Sometimes I think to myself that it is some twelve years we are corresponding. So much sincerity and friendship without being the least affected by spatial time or spatial distance. And you know

what conclusion I arrived at? That our friendship entailed no expectation, in any regards. Friends usually expect of each other which causes hard feeling. Our friendship is indeed quite an experience! (TT, February 1989)

* * *

The convergence of two trends of thought has inspired a contradictory feeling in me toward people and the future. My first introduction to the world came through literature. Before developing a passion for social and political issues, I learned about love, loyalty, lust for life, and dedication to human values from classical and modern Iranian poets such as Hafiz, Sa'di, Sa'ib, Rumi, Khayyam, Kassraii, and Moshiri. Gradually, the mystical idea that becoming empty of oneself and rejecting selfishness are preconditions of a meaningful life distanced me from "ordinary people" and encouraged me to search for the "real," "complete," "super" human being. Yearning for the "complete human" thus became a pillar of my worldview. Had I been content with my journey in the world of (Persian) literature, Hafiz, Rumi, and Attar as examples of "complete humans" and setting off on a mystical search for a "pure life" could have satisfied me. But our society did not give me that luxury—outside of the books, real life was going on and meeting it made me ask questions.

In the academic year 1970-71, when I was in the fifth grade, I visited an international exhibition of recent scientific and technological advances, in one of my trips to Teheran. I then wrote an article for our class paper based on my observations and the various pamphlets I had gathered. Happy with my effort, my teacher spent part of the science hour to discuss my article. During the discussion, I asked him a question that had been eating at me since I visited the exhibition: "How come *we* don't have something like the Moscow Radio Tower? How come *we* don't go to the moon?" My teacher, who up until that point was diligently promoting science, became upset suddenly and advised that I was better off simply paying attention to my studies and not meddling in "these issues."

That moment was the end of my childhood; I lost my innocence then.

After I had realized that “some thoughts and questions are dangerous,” the world changed before my eyes. A few months later, I started junior high along with thousands of other students who were supposed to be the first group of students who benefited from the Shah’s educational “revolution.” Comparing the realities of the new educational system to the Shah’s regime’s deafening propaganda and reading Samad Behrangi’s *Investigations into the Educational Problems of Iran*, attracted my attention to phenomena like society and politics. That same year, reading the short pamphlet by Hamid Mo’meni, *A History of Society*, introduced me to the science of sociology, which marked the beginning of a long-lasting love affair. The post-1970 era was highly politicized—or at least seemed so to me with my less than two decades’ life. Urban guerrillas had launched their struggle against the government from the small northern village of Siyahkal. There was a new rumor about them every day—“Soldiers with machine guns are placed on top of the trains to protect them!” “Last night the ‘terrorists’ distributed a communiqué in our neighborhood.” I remember the “Wanted!” posters for the Siyahkal group plastered all over the city. And I especially remember the picture of Amir Parviz Pooyan, with his penetrating, fiery eyes (I later learned that he was also a writer and critic). I was eleven and could not fathom exactly what was happening, yet the “forbidden” dimension of the events puzzled me. When I finally asked the forbidden question myself, I could not help but sense a connection between my concerns and what that ordeal was all about. In February 1974, the government put a group of intellectuals accused of “terrorism” on trial. The trial was broadcast on national television. The heroic defense of Keramatullah Daneshian—to whom I later (1987) referred as the “midnight sun” in a biographical account—and the poet Khosrow Golesorkhi, the only two from that group who were later executed, made the political atmosphere even more tense. I wrote my first poem the night of their trial.

So, attraction to reading, learning, and writing in those conditions meant that I was thrown into politics. And I took my Hafiz, Attar, and Rumi to a journey through the poverty and backwardness of my society and asked them to show me the “complete human” in the midst of miseries.

The outcome was a combination of love for revolution and disillusion with the people who led a destitute life but did not rebel

against it. "The night has befallen the surrendered city! But I have not reached the night yet; the 'day' is still in me, I live in the day, I have not given in to the night... In the deepest nights, in the bleakness of the night-stricken city, I am eternally keeping the sun in my heart" (HS, "Night Epistle," 21 December, 1976).

I know that it is night
fearsome,
bitter,
impenetrable.
But I don't wait for the sunrise,
I go to meet the morning!
(HS, Winter of 1974)

Though my heart was filled with the sun of the revolution of tomorrow (a manifestation of the loyalty I had learned from the literature), it was a lonely life in the night-stricken city (my search for the "perfect human" was still going on). I *knew* that, in the words of Neruda, "we were many," people who shared my ideas and values, but that certainty was not sufficient for a teenager in need of human ties. Repression and censorship made it extremely difficult to find like-minded persons and to exchange ideas, especially for a teenager in a provincial town. Years later, while doing research on Iranian political exiles, I came across numerous people who shared a similar experience of social isolation. But back then, I had to deal with tumultuous forces, each pushing me in a different direction:

Who are these, these "I's" inside me which in the brutal cold of four seasons are risen to the sky like living statues, head-to-toe red? Who are these, these uncompromising "I's," each pulling me towards himself?

Sometimes, in my painful loneliness, I recognize no one and find it not.

My most sincere moments are spent with "him," "he" who is every one and no one. These are the most difficult moments of life (being?)!

At those moments, reading and writing do not calm me. I cannot tolerate Hafiz and Rumi. I leave behind Nima and Akhavan and

their sincerity. Shamlu, whose delicate poems appear sturdy to me, cannot relate to me. Forugh whose poetry is the essence of transcending the limits, cannot... None of them can, none of them. What am I to do?

It is then that my good companion—writing—comes to my rescue! (HS, “My ‘I’s’,” 20 November 1995)

That was the Hammed Toosi befriended.

Being older than me—in her mid-thirties—and working in an educational environment, she had a better opportunity to meet other intellectuals. Furthermore, her profession and intellectual development made a fertile ground for answers to her questions, questions which were in essence similar to mine. She sketched her development in a letter:

My intellectual maturity began much later than yours. To compensate for that, I have been working extremely hard in the past few years. I have always read a great deal, but was rarely concerned with applying what I learned to my surroundings. Counseling, which I got into quite accidentally, all of a sudden opened the door to a new world before my eyes, a world which I had ignored. I then came to realize a responsibility (*resalat*) for myself—and whether I have been right or not, only friends like you can testify to that (TT, 1 March 1976).

Though she faced social problems, bureaucratic hassles, and corruption on the job, she could at least see some tangible results of her efforts. Her love for teenagers and her humble belief that it *was* possible to do something for them added some rays of hope to the sky of her life; I could only theorize about such a rainbow of optimism. She wrote:

Fortunately, I mostly deal with students, otherwise I could not have survived... Most of the students who are referred to me have problems that could not be solved by their school counselor. They are referred to me in the hope that I can accomplish something for them. I am not sure if I can, or if it is at all possible to do anything. We just do the best we can. At any rate, what I do not forget is not to make them indebted. This is their right in life which has been

denied to them. We indeed do nothing special; we only give back what we owe them (TT, 7 February 1976).

And from the heart of this optimism she called me to break the barriers of intellectualism and find a way out of isolation: "I don't know what you have found in your sociology and philosophy books. 'Nathanaël, let us burn the books'" (TT, 19 February 1976). She invited me to experience life, to understand people. Search the trash, she told me, even there you may find pearls. "Try to accept people as they are, not how you like them to be. Expect of them only what they are capable of, not more. Then you will realize that life is not really as intolerable as you may imagine" (TT, March 1976). Letter after letter, each filled with a buoyant realism. And I, who in the heart of despair yearned for love and hope, in her letters found a friend who called me beyond my involved world, and kindly encouraged me to take up a journey to the land of hopeful efforts.

Not that I accepted her ideas without any resistance. No. Either out of slowness, or because before accepting anything, I have to understand it in the depth of my soul, it takes a while before feelings and ideas sink in me. The importance of what Toosi wrote me, therefore, was not that somebody offered me answers to my questions. Her letters were valuable because for years to come, I heard Toosi's voice while contemplating social, political, and philosophical issues. For instance, I did not fully understand what it meant to accept people as they are, until I—along with many other Iranian intellectuals—reexamined our notions of democracy, equality, and freedom after suffering our fiasco in the Iranian Revolution. I then realized that without accepting people's rights to diversity of lifestyles, speaking of democracy and freedom was nothing but empty claims. Or, years later, when in developing my sociological outlook—especially my analysis of sexual oppression and women's life and struggle—I finally managed to distance myself from the "intellectual-as-know-it-all" notion and rely instead on understanding people's interpretation of their experience, I could hear the echoes of my discussions with Toosi so many years before.

Less than a year after our correspondence began, I succeeded to reformulate my thoughts and dig a narrow tunnel out of solitude—a narrow tunnel which at the time seemed like a freeway to me. Toosi's letters were a good source of emotional nourishment from

the beginning. "Such grand happiness runs through my veins whenever I think of our 'friendship'" (HS, 27 February 1976). Yet intellectual challenges required much more than that. And, without actually sitting in their classes, I took advantage of the tutelage of several great thinkers. Mohammad Reza Shafi'i Kadkani, the renown poet and literary critic, in his *In the Gardenroads of Neshabour*, through a journey of breeze to the fifth season invited my Hallaj, Hafiz, and Attar to the inevitability of a revolution that "like spring, came from all directions" (Shafi'i Kadkani 1971, 26). He also edited a selection of Rumi's poems: a majestic feast for my insatiable appetite for literature. (And I owe this familiarity with Shafi'i Kadkani's work to another friend. The story of our friendship is another narrative of allegiance.) The philosopher and poet Esmail Khoi, in his introduction to his translation of Richard Bach's *Jonathan Livingston Seagull*, presented me with a sophisticated, secular interpretation of ascendancy and transcendence with earthly wings. Reading Ali Akbar Torabi and Bagher Parham made me more familiar with sociology. Amir Hossein Aryanpour's *On the Eve of Revolution* connected me to the stormy history of the world and laid a new route of historical analysis before me. The Marxist social critic, Bagher Momeni, and especially his edited reprints of the early twentieth century Constitutional literature, along with Esmail Khoi's debate with Ehsan Naraghi about East-West dichotomy, helped firmly root my identity in my history. And that helped me immensely in rebutting authors like Al-e Ahmad and Shariati whose accusatory fingers I saw pointed at me. Fereydoon Tonekaboni's short stories consoled me that "let the venom of darkness, loneliness, and despair run through my veins; there is nothing to worry about as long as I have the antidote" (1977, 174). There were also books on situations in Greece, Vietnam, China, Cuba, and Algeria. And authors like Gorky, Brecht, Kafka, Camus, Fanon, and Césaire. Since suppression did not allow free exchange of ideas, reading meant more than an isolated event; it served as a forum for those who shared a passion. Books spoke on our behalf. We expressed ourselves and engaged in a dialogue through printed words, through the author's words. We saw in books the reflection of our ideas; more accurately, we rewrote the books with ideas that we believed other readers shared. The reflection of this rethinking was visible in my letters to Toosi more than anywhere else. Words that a short while ago narrated

despair and pessimism, found new meanings and missions: “I should write to make testimonies and to teach”; and a parallel re-evaluation of my life record:

Today, re-reading my past writings, I realized something that I am not sure whether I should consider it interesting or shameful. I wrote: “I live sadly in my inner self and write!” “Living in my inner self!” How absurd! What nonsense! To live in one’s inner self, to bow one’s head in despair, to deprive eyes from seeing and ears from listening! What can that accomplish anyway? (HS, 2 July 1977)

A historical and sociological analysis of human relations and society left no room in my mind for solitude. In my letters, journal entries, and writings from that period, which resemble social essays more than anything else, I pointed out various forms of social ties—ethnic, class, and intellectual. I reflected on these changes in a letter to Toosi:

What a magnificent beginning! Now, with sociological eyes, I see the world so much more clearly. The torn world of yesterday appears to me as an interrelated whole today in which humans cannot be unrelated to each other. For in that case, they would be rootless beings, suspended in mid-air. What gives meaning to the world is social life and social relationships (HS, 5 September 1977).

I spent my teens wrestling with these philosophical and social problems and understanding my identity emerging from these challenges. That crisis, however, was not solely personal. It was a crisis, a conflict, our society and culture was facing. And we have not yet found a solution for that. We have been standing at the conjunction of the old and the new. And I am one soul among this generation. A generation which wants to move forward, but is both hopeful and despondent, proud and ashamed. Hopeful, because we gaze at the future; despondent, because we find ourselves isolated and alienated from people. Proud, because we can break the decaying fence of tradition and rid ourselves of the nauseating odor of the dilapidated historical corpses; ashamed, because this transcendence alienates us from the masses of people,

the same people who are our inspiration. How can we defend ourselves against the accusations of being “alienated,” “Westernized,” and “self-hating”? Freedom from this dead-end is not possible save by breaking out of the vicious circle of simplistic binaries of “us” and “them,” “Iranian” and “Western,” “authentic” and “false.” Whoever we are and whatever happens to us, we are plants of that land and our roots lay there. It is with our roots there that we love, hate, experience the mesmerizing flight of words and the drunken dance of wind and leaves. Yet we do not live there or here, we simply *live*. With our roots there, we fly in all directions and always, after all we see, hear, or read, we look at ourselves. Then fly out of ourselves again, this time further than before. Upon return, we look at ourselves again, this time more carefully. And again, we lend our wings to the blue sky. In the words of T. S. Eliot in *Little Gidding*,

We shall not cease from exploration
And the end of all our exploring
Will be to arrive where we started
And know the place for the first time...(Eliot 1980, 145)

Yes, we live in the seductive, omnipresent flow of life and its beauty and transcend our isolationist boundaries to reach a world in which all can share a life—no matter how they experience kindness, wrath, and love. Yes, we do experience the world with our roots there, but those roots can never, never, blind our eyes and deafen our ears so that in what we observe among ourselves and others, we do not detest all that is filthy and ugly and do not remain faithful to beauty. Our identity develops not in isolation from other beings there, but in conjunction with them, and that is why we consider it our right to live with them, that is why we see ourselves entitled to that land. Those who deny our authentic identity, do so because they see their affirmation in denying us. If it seems that our ideas do not have the authentication of “age-old beliefs,” it is so because our history has been distorted. If our demands and belief are “different,” they are not so because we are “alienated” or “Westernized” and do not know the rules of the game; rather it is because we do not accept those rules—and that is a big difference.

- II -

I finished high school in the spring of 1978. Using the arrangements my family had made within my last few years at high school, I left Iran to study sociology in the US with great enthusiasm. The prospect of returning to Iran with more skills compensated for homesickness. I arrived in the US with a suitcase filled with clothes, dictionaries, Mahmoud Dowlatabadi's short stories, and—more importantly—Toosi's letters. I also tore her articles from *Negin* to include in my modest repository of Iran. Toosi had contradictory feelings about my decision to study abroad for a while. When I first discussed the issue with her, she passionately argued against my decision. Perhaps she was concerned that being alone in a foreign land, my feelings of isolation might resurface. At any rate, she changed her mind after a while: "Regarding your studies abroad, I now am in agreement with you. Especially considering the subject in which you are interested. You can find both more books and more people who could guide you—real people, people who have not undergone a metamorphosis..." (TT, 28 December 1978). "The metamorphosis of people" was a fairly common notion among many intellectuals. According to that notion, many Iranian people did not follow a "true" path of personal development either as a result of censorship and suppression or by falling prey to the propaganda of the dominant ideology. Soon after I left Iran, revolution overshadowed personal lives and personal decisions were increasingly shaped by factors such as social conditions or the individual's evaluation of the revolution.

I was still dizzy from starting a new life when the flames of the revolution caused long delays in mail delivery from Iran. I received my first letter from Toosi about six months after I came to the USA. She greeted me with revolutionary enthusiasm: "I received your first letter when the cry of 'Hail to Freedom! Hail to Freedom!' has changed the atmosphere of our town. I suppose you are abreast with what has been happening here. Let me be frank: there have been so many disconcerting events that I seldom worried about what might have happened to you" (TT, 22 February 1979).

The revolution gave rise to much optimism in Toosi: "Though it seems that we are going to face great difficulties and the class hierarchy has changed only at the top, there is a feeling of relief

everywhere” (TT, 22 February 1979). Yet from the outset, concerns about the future of the revolution intertwined her hope with anxiety. To begin with, she observed, toiling masses, “for whom this revolution was supposed to be,” did not gain much from the revolution. Furthermore, “cries of freedom are not as strong as before. I wish there were a way to prevent tying up the hands and feet of freedom. Alas! We are constantly threatened that ‘let freedom be confined, otherwise we shall lose our unity.’ But it is important to realize that our unity should lie in protecting freedom. Yet patience is the only thing we are encouraged to have...” (TT, 22 February 1979).

She moved with her family back to Teheran—“where everybody has to run and living is difficult for everybody” (TT, 1979)—during the revolution. Living in Teheran made her life even more involved. “I have been so busy that I even put aside the only thing I enjoy doing—writing. My human ties with my little friends, who are grownups by now, are broken” (TT, 1979).

For me, as for many other Iranians who lived abroad at the time, the main preoccupation was whether to return to Iran. The intensity and variety of emotions involved added to the complexity of the situation. Toosi wrote in one of her letters:

Damn that USA. I don’t like to see you study there. I am not talking about American people; rather, I am concerned with the policies of its government. Those damned exploiters are the source of our miseries. I feel bad about the hungry people of my homeland, that with lifeless eyes and open mouths await a miracle... So many children are born in shantytowns to hungry and addicted parents who look forward to the fruits of this revolution. And the only thing they get is the referendum voting ticket. They hope to take that ticket to the grave in order to secure a place in heaven by proving that they indeed voted for the Islamic republic—after all, there is no room for them on god’s earth! (TT, 18 April 1979)

I felt guilty and unable. Guilty, because while many in Iran were involved in an intense daily battle (first with the Pahlavi and then with the Islamic governments), I (and others in my position) were enjoying a relative security even in the most perilous situations. Moreover, I felt like a chess player who had suddenly found himself checkmated: I nourished the thought of a revolution since

the age of twelve and then, a popular uprising swept Iran only weeks after I left. I was unable to make a decision. On one hand, leaving the US made sense in the context of the logic of militancy which pervaded at the time. On the other, finishing my study and returning home was equally reasonable and would have positive consequences. Many Iranians abroad faced this dilemma. Yet there was an added consideration for me which further complicated my choice. Being concerned with writing and dealing with Iran's culture and social issues, I feared that being out of Iran might jeopardize my efforts. "I am afraid that if the blossom inside me wilts, I must bid farewell to myself forever" (HS, 8 April 1980). Perhaps those who had been out of Iran a few years longer and had finished at least a part of their education, were in a slightly better position: they could at least return to Iran for a few months. And many had done so and spent a couple years in Iran until the heightening repression left no room for them.

Iranians inside also did not have a unified reaction. Some considered us unaware of the realities of our society, people who witnessed the revolution from afar. A friend wrote me at that time: "We have already covered all the distance you will travel in the next ten years." Others attracted my attention to the fact that solutions to Iran's problem are long-term. Even Toosi, who for a while encouraged me to go back, changed her mind. "Just remember one thing: don't even think about coming back, because, like others, you can accomplish nothing. Iran needs you more for tomorrow than for today" (TT, 3 June 1979). "There are so many here who will not let your and others absence be felt. Save your abilities for our country's future, since it will undoubtedly need you" (TT, 25 March 1980). "If something happens and they force you to leave the US, do not come back to Iran; try to finish your education in an European country" (TT, 2 September 1980).

The revolution even changed educational priorities: studying sociology and studying it in the US became problematic. In the winter of 1979 one of my friends wrote:

I can't believe it... I can't believe that in the midst of struggle you would abandon your people and will stay abroad for studying. And studying sociology in the land of our worst enemy. I can't accept that what you are learning there will be of any use to us. Had you been there to study science and technology, it might have been more acceptable; but their sociology is good for nobody else

but them. No. I cannot condone it. We needed you here. I also read philosophy here, I study *Economics Simplified*, I read Aryanpour's *Principles of Sociology*. And I experience what I read among the deprived masses of my country. My priority is to educate the unenlightened masses. And you are there burying yourself under thick books and experiencing that ridiculous American civilization? I am sorry. I am sorry that rare talents like yours are being wasted. I never want to be like you.

Toosi herself wrote me in a letter: "But really, why did you choose the US, this newcomer to history, this shame of human history. And especially your discipline. Why not France? Or better yet, why not Iran? What did you run from? And where did you seek refuge?" (TT, 27 January 1979) And later she wrote that if it was not possible to return to Iran, I should at least change my discipline (2 September 1980).

Many of us abroad received similar challenges from friends and relatives. The differences in how people in Iran viewed our position abroad could not be attributed to their political inclinations; both activists and non-activists shared that confusion which made decision-making even harder for us. Gradually, however, doubts faded away and objective social conditions limited our choices. First, the seizure of the US embassy in Iran which led to further strains in Iran-US political relations made it difficult for us to go to Iran for a short visit: the US government warned Iranian students that if they left the country, there was no guarantee that they could return. Then, the "cultural revolution" in Iran and the Islamic government's closing down university campuses limited the possibility of continuing our studies upon return to the homeland. The Iran-Iraq war and conscription was yet another issue. Many of us who were ready to endure imprisonment or even execution in our fight against a repressive regime, were not willing to lose our lives to defend the Islamic state. According to our analysis, the purpose of the war was not to defend the homeland. We believed that the war was between two repressive, equally illegitimate governments. Therefore, neither side was worthy of support. Besides, even if one wanted to participate in the war, joining the Iranian army which required allegiance to the Islamic government and Islamic doctrine was a remote possibility. Meanwhile, the exodus of activists from Iran in order to survive the Islamic regime's persecution began. That was

a clear message that the idea of returning to Iran in order to have a meaningful social and cultural presence was but a dream. I reached the conclusion that “what I do here may not amount to much compared to what happens in Iran, but since I am here, I should consider dedication to studying and research my primary responsibility” (HS, 7 February 1980).

Attitudes in Iran toward Iranians abroad still widely differ—some consider us wasting our time living in the West, while others believe that we should not consider return to Iran a viable alternative, at least in the foreseeable future. Yet, in retrospect, one cannot help but wonder how effective we could have been had we returned to Iran. And regarding studying social sciences abroad as useless came out of that revolutionary sentiment which judges life *a priori* as “correct” or “incorrect”; in reality, people all over the world live with common pain, happiness, and hopes—and no experience, no matter how rich, makes learning about other experiences useless. When militancy is divorced from understanding, certainty and faith replace reasoning. The fate of the Iranian revolutionaries has shown that when a social movement considers its enlightened members not an asset, but a danger, or worse yet, a liability, that movement fails even in victory. We felt guilty because of our location in life—because we were different, or because unlike our comrades in Iran, we were remote from the dangers of daily struggle. Our feeling of guilt was rooted in an idealized notion of the “people” and “people’s oppression.” We felt guilty because we could not reconcile pragmatic concerns with long-term necessities that could only have been met by patience. Our confusion kept us from using our potential to its fullest. We had a simple formula: opposition is essential to survival. Yet we were neither prepared for opposition nor for building the future at which we aimed.

* * *

Toosi’s letters after the revolution reflect problems, anxieties, frustrations and disillusionments that were parts of everybody’s life at that time. “Like a machine we look for food and basic family essentials. Living in Teheran means you have to run for every thing. Oh, you don’t know how tired I am” (TT, 27 January 1979). “There is nothing new in my life. Every day, the repetition of the

day before; every day more depressed than the day before" (TT, 23 October 1981). Sparse interaction with students made the situation even worse. "I work behind the desk in a room without any contact with students who were the beauty of my life, useless and bored" (TT, 27 January 1979). Too much work left no time to contemplate and muse:

I crave for writing. Sometimes I have so much to write. But I rarely have any time to write. I am overwhelmed with work—sometimes I work from 7 in the morning to 8 in the evening. Professional responsibilities consume all my energy and the only thing that keeps me going is my relative success. Spend my afternoons in a clinic [for the hearing impaired] which is a teaching center. Our clients are the poor and their visit is free. So many interesting cases, if I ever get a chance to write. Who knows, maybe when I retire I'll have interesting subjects for writing! (TT, 2 December 1988)

What bothered her the most, nonetheless, was the political development in Iran. The demon that rose out of the Iranian revolution had nothing in common with the angel that the revolution anticipated. Intellectuals and masses experienced this disillusion immediately after the fall of the Pahlavi dynasty and the passing of time merely reaffirmed that. "I wish I could close my eyes and ears so that I did not have to see or hear what is going on and what they are doing to people under the name of religion" (TT, 18 April 1979).

Furthermore, though the revolution inspired many new relationships, it also ended many old friendships. She referred to "friendships that have lost their meaning" in several of her letters, but did not offer any explanations. In one letter, she wrote: "My dear friend, you don't know how badly I crave your companionship. They fill our days with so much nonsense that the we look forward to sleeping—being unconscious!" (TT, 8 April 1982) She was especially dismayed by her political disagreements with her daughter, which heightened their personal differences. "As I wrote before, Katy and I have many quarrels. Unfortunately I did not handle the situation well. It makes me feel awful to see that all her sincerity and loyalty is going astray (of course, in my opinion)..." (TT, 25 March 1980). This issue was resolved after a while. After several years of effort, Katy left for Spain to study.

Toosi narrated the story of those years in an article that was published in the Persian literary *Donya-ye Sokhan* (Tabata'i 1980). "Being so far away from Katy is truly difficult. I write to her every day in order to console myself. In the past couple of years, our relationship developed from a parent-child relationship into that of two friends; perhaps I would have had an easier time handling our separating if she were only my daughter" (TT, 2 January 1985). "Confusion about what should be done and how to evaluate the events" (TT, 8 April 1982) caused despair and passivity. Right after the revolution, Toosi believed that "in order to enlighten the masses, you should get close to them, walk by them, put your hand on their shoulders and encourage them to move forward" (TT, no date, shortly after the summer of 1980). Soon after the revolution, when the popular Fedaiin organization split into pro-government "Majority" and anti-government "Minority" factions, Toosi supported the Majority, believing that it was more in tune with popular beliefs. By "going along" with what the masses approved and strengthening the "radical anti-imperialism" of the clergy, she believed, revolutionary forces could sway Iranian politics into the desirable path.ⁱⁱⁱ Her wary approach proved limited in practice:

I received two of your letters, one after another, but I haven't written back because I have been so languid that I couldn't communicate, not even with you. I don't know how informed you are about what goes on here. Yet I don't like to fill my letter with disconcerting news. I feel awful. I can't stand the propaganda and brainwashing of the people who faithfully follow the Radio and Television of the Islamic Republic of Iran and close their eyes on reality. Nonetheless, I listen and watch and, believe you me, endure. I don't know how long I can bear it—I'm not that strong any more (TT, 25 March 1980).

I am extremely confused. All I have read and all I have thought, all our analyses, or at least the analysis of the people I believed in, have proven invalid. I can't even rely on experience any longer. I can now realize how wrong all political groups have been... When I talk to my friends, they tell me 'you have given in' or 'your class background cripples you.' Yet it is obvious how misguided they are. Hopefully it is I who am wrong. But I have no faith in this hope, since if there was a glitter of hope in my soul, I would not

have ended up like this: too bored to read a book, too bored to think (TT, 23 October 1981).

Writing, even if intermittently, gave Toosi an opportunity to break the stronghold of repression and find a breathing space. Toosi, my author friend whose writing used to give me strength at the beginning of our friendship, now, in her despondence, was inspired by my writings. Once, either “stirred by Kafka’s pessimism” (she had just received my Persian translation of “The Hunger Artist”) or as a reaction to the “living conditions here” (TT, 2 December 1988), she wrote the following piece:

Standing on a corner of time, I see the grand wave of humans. I believe their solitude. I see lifeless gazes in their pupils, searching for something that does not exist. I see thick cloaks, covering the ears of many so that they won’t hear what they don’t believe. I see many lips, with frozen smiles, not opening unless to pray and to thank for what has been denied to them. I see many hands, extending for the false hope that they may find some life in somebody’s frozen fingers. I hear hearts, beating in the hope of a familiar look. I see hungry people, giving up hope for a bite of bread, looking forward to death. I see hungry people, celebrating their children’s freedom from the prison of life. I see passersby, unknowingly following a shadowy figure in the hope that he may lead them to heaven. I see many feet, covered with weeds, sinking in a swamp, having no power to rid themselves from this morbid immurement. And finally, I see many observers who like me, in the midst of pillaging doubts, look forward to a wave that will take us in an unforeseen direction, so that we can believe we are still alive (TT, 2 December 1988).

Two weeks later, I received another passage which revealed her frustration at “the passivity and remoteness of people” before the huge wave of imprisonment, execution, and war:

My tired, unhappy city humbly awaits death.
I see a frail old man who carries his disabled child on his shoulder.
And his back is bent twice as much. I ask: “Oh, poor old man, tell me, is this how life is supposed to be?”

He takes his lifeless look away from me. I know that his deep sigh and reticent curse will leave its impression on the world like an eternal damnation.

My sad and silent city is unbelievably buried alive under sandbags.

I see an old woman, pushing a wheelchair in which her youngster, with amputated legs and hands, is resting.

I asked her, "Oh, mother, is this how life is supposed to be?"

Bitterly, she shakes her head: "These are still the good times!"

My beloved city is passionately paying for a quaint love with its life.

I see a wave of quasi-humans, awaiting their death.

Searching for happiness-after-death—an unobtainable wish—they turn their backs on life for not-too-long-a-wait.

I approach them, shake each one, and cry out: "Is this how life is supposed to be?"

Their eyes, lost in a distant horizon, are colored with hatred momentarily. Furious because I disturb their sweet dreams, they attack me and shout emphatically: "Yes, this is how life is supposed to be!"

I am now observing the decay of the beloved city, silent and tranquil.

(TT, Spring of 1988)

How could one respond to letters like these? For those who were forced to set foot on the other side of the Iranian border or, like myself, found themselves "staying" in a host country, one dimension of exilic life is a combination of not-wanting and powerlessness.^{iv} We do not want what we see; we cannot help effect what we want. Melancholy gives way to silence and silence dries the ink in the pen. This block was particularly manifest when it came to writing about the nuances of my life to her. In one of my letters, I described this feeling as follows:

I don't know why this dumbness has befallen me. Maybe because I find myself unable to do anything about what goes on in the homeland. There is no cure for the pain of being in a strange land

(*dard-i qorbat*). We are indeed marginal beings, suspended beings, unfinished beings. Our “present” doesn’t exist now. We don’t live in order to be; we live so that our future may find its turn—a future which has no implication for our life but uncertainty. We bribe our future with our present. We have no root in the immediate world. Our life could be summarized as an unfounded hope. The hope of meeting this or that person in the future. The hope of seeing “the little ones” who are not “little” any longer. The hope of seeing “youngsters” who are no longer young. The hope of seeing alleys that for years, in our absence, witnessed many events. The hope of passing time with friends. In short: the hope of taking roots again, the hope of feeling heartbeats and discovering life in going-by moments. In the midst of this suspension, in the midst of this detachment, maybe it should come as no surprise that you find yourself speechless when faced with the sadness of a beloved or confronted with the inability of another to solve a problem. What can you say? What can you offer them other than encouraging them to be patient? (HS, 17 November 1987)

Yet there remains a burning desire to receive letters:

Remember that these letters link us to the earth. They make up our breathing apparatus. These letters offer objectivity to our identity and prove that we are not sleep-struck or dead in our past, that we continue to breathe, that though each breath could be our last, we still inhale and exhale. Consider that we have fallen apart from the treasure of our life. We, the fish who at the depth of the ocean found ourselves thirsty, now find ourselves in the desert, ever more dehydrated, ever more thirsty. Each letter, thus, becomes a dew that quenches our thirst for a passing moment (HS, 30 April 1989).

Toosi and I experienced two fundamentally different disconsolatenesses. Mine was that of a person who at the formative moments of a thunder, could not believe the approaching storm. Everything in my social milieu, nonetheless, indicated that a storm was inevitable. Toosi’s despondence was that of someone who witnessed how a storm destroyed many lives, but left behind thorn bushes. My dejection was the calm before the storm; hers due to a storm which calmed down. Both of us addressed our city at different moments in its history—but our messages varied. She

accepted the decay of a beloved city, silent and tranquil. I started with despair, but declared war at the end: "But I don't wait for the sunrise, / I go to meet the morning!" Even the melancholy of exile is but one aspect of our life. Its other aspect is re-evaluating beliefs and values, experiencing new friendships. I wrote in a letter to my sister Nahid:

What would keep us alive if they take away our faith in future and in humanity? Certainly you remember what Camus said about human beings—that one learns amidst all miseries that in humankind, there are more worthwhile aspects than degrading ones. Maybe it is the law of survival that despite all the difficulties, though we may feel fatigued at times, we don't surrender to death. A few teardrops, maybe; a flood of tears, never.... And persisting questions haunt us: who are we? Where are we heading? What will happen to our children? Who will our children turn out to be? What is the identity of I and others like me who are neither happy here nor find a return passage to home? In the heart of what soil should I secure my roots that were brutally pulled out of their natural habitat? And what soil can now be a fertile ground for my roots? In this intersection of hope and despair, in the battleground of ignobleness and human honor, amidst all these "imprisoned roses,"^v who am I? Who are we? What we have gone through should be told, written, and read for years so that it not only becomes the indictment of humanity against ignorance, superstition, injustice, and pillaging compromises, but also assists us in determining what has changed in us. We in the heart of darkness yearn for light. We are free, despite the chain on our hands and feet. Herein lies the grandness of my generation, that at a time when madness and anti-reason rules, we search for a reasonable solution. Yet I also believe that no matter how firmly my generation may believe in our solutions, there is yet a long way before we can rid ourselves of the remnant of the ignorance that like a parasite has been attached to us for centuries. When? How?.... I can't answer these questions. But I do know that we are not at odds with this or that ugly creature; we are fighting ugliness itself and will not give up until we succeed.

Yes, this is the objective which keeps my generation alive, otherwise we are nothing but walking corpses (HS, 27 June 1988).

I learned how to remain hopeful with Toosi's assistance. After the revolution, however, the teacher herself needed to be reminded of her lessons.

- III -

Adrienne Rich writes in an essay on women, love, and honor:

An honorable human relationship—that is, one in which two people have the right to use the word “love”—is a process, delicate, violent, often terrifying to both persons involved, a process of refining the truths they can tell each other.

It is important to do this because it breaks down human self-delusion and isolation.

It is important to do this because in so doing we do justice to our own complexity.

It is important to do this because we can count on so few people to go that hard way with us (Rich 1979, 188).

And eager to talk about the truths I turned to love. But which truths? And talking in what language?

One characteristic of Iranian culture is that despite a literary tradition rich in love and human passion, it fails to prepare us to deal with a most fundamental human experience—love. It ingrains in us the courage and selflessness necessary to surrender oneself to the uncontrollable flames of love, but deprives us of the ointment which can sooth the burn by concealing it in ambiguity and shame. Thus, we find in love not emancipation from “human self-delusion and isolation,” but expanded loneliness. And we resort if not to self-delusion, at least to deceiving others and hiding our emotions. I remember the first verse of poetry that I stored in my heart's mind with my mother's assistance, one by Hafiz that declared his dedication to his lover:

On my heart's tablet is naught save the (straight) alif^{vi} of the Friend's stature:

What may I do? Me, recollection of other letter the teacher gave not.^{vii}

Since then, whatever I read from the leaves of Persian literature has treated love as a mysterious phenomenon, a devastating power. Love was introduced as a fire that would set out in the bush of one's being and leave nothing but ashes behind. It was supposed to be a pure feeling, and nothing could stain its purity. An omnipotence that made one courageous and invulnerable. A shining sun, before which one could only offer his defenseless heart. So, as I searched for the "super being" in society and politics, I looked for "pure love." But to make sense of this challenge was much more difficult than finding my way through the world of ideas.

I experienced the attraction of love during adolescence; I was twelve and she, fourteen. Hearing her recite poetry promised me the arrival of someone who, like myself, breathed poetry and mused over life. My oldest memories of that love were thus intertwined with poetry and shared the nobleness I found studying the masters of human ideas. That love ended after seven years, after many ups and downs. Yet I told no one about my hopes, anxieties, and...heartbreaks. Even we spoke about that secret only indirectly, and then only after six years wherein love grew with every heartbeat. Asphyxiated by the oppressive silence, disheartened that love did not turn out to be my wings, but my chain, angry that in the sterile repetition of a silence, I was ignoring the "important issues of life," that is, my responsibility towards the masses, I was tempted once to bid farewell to my love and all connected with its memory—my poems, plays, short stories, journal entries. I burned them all! Yet my emotions for her subsisted for a few more years.^{viii}

I never discussed that love with Toosi. But when I, unbelievably, witnessed "another flower blossoming" in my heart ("Can I take the melting drops of the icy walls surrounding a flower, as a signal of another flower blossoming?"), I wrote to her about that second love. Nonetheless, though several years had passed since my first romance, I found myself again unable to express my feelings.

My immediate concern was how to deal with the strong emotions that were tearing me apart—disturbing storms of "pure love" in the face of earthly realities. No sociocultural patterns were available to me. Furthermore, how could one discuss love, discuss it uninhibitedly, in a society that constantly inspired alienation in you? Cautiously and indirectly, I wrote:

As I was talking to her, I realized how these damned walls have made us prisoners in the deceptive palace of isolation. And we have grown so accustomed to this situation that even when someone tries to destroy the walls, or help us to do so, we are unable to accept. Unable to get close, to express what is in our heart—hatreds, disgusts, fatigue, pains, friendships, kindness, happiness, aspirations. As if breathing the suffocating air of this palace of isolation has destroyed our words (HS, 11 February 1977).

Even Toosi's encouragement was of no avail. "Why are you waiting for her to make the first move? That is so selfish of you! Seize the moment. Life goes so fast, you must take advantage of it while you can" (TT, 22 February 1977). Toosi referred to my feeling for my friend as "love," and that took me by surprise: "Your letter hit me. What I have always doubted you blurted out so forcefully. Especially when I am not even optimistic about a simple friendship with her, it is so difficult to talk about loving her..." (HS, 12 April 1978).

Other issues deepened my silence—issues that in retrospect appear even more important than my intellectual and emotional tensions. Iranian society and culture can easily delegitimize friendships or loves that are outside accepted norms, particularly adolescent or youthful loves. And I, fed up with all the judgments, was unwilling to make my loyalty and single-heartedness in love a public display. Those who knew me as the model student could not conceive of "Hammed the womanizer." Those (a smaller number) who knew my political views thought me too sharp to grow entangled in distractions. That they could conceive only these relational stereotypes speaks volumes as to why I could not speak a word about my love. The inevitable outcome was silence and confusion. Years later, I wrote:

Sometimes fire has no other outcome but destruction! When your heart and being catch fire, the intensity of burn and the speed of destruction are so mesmerizing that you do not see the destruction itself. The fire dominates the scene. The dance of fire! The caressing heat and its dazzling beauty! Yet, away from the sight, where the enthrallment does not permit you to see, the fire burns and destroys. Not ruined from burning love, but from the fire. Not the fire of an inspiring love, but a devastating fire! And I wonder

which is better: the fire that burns but rests quietly and calmly, or the heart that is flamed? (HS, Journal entry, 17 September 1988)

As this passage would indicate, I had first to liberate myself from the spell of Hafiz and Sa'di's language; I had to find my own language and experience the world of love in my own words. But, doubting the legitimacy of people like Hafiz and Rumi in the realm of love was not an easy task; it required long and hard intellectual and emotional battles before I could redefine *love* and *lover* as this-worldly phenomena, rather than some timeless event and entity. Furthermore, to redefine love—that is, to locate love in the context of gender relationships—required an understanding that our cultural myth, of eternal love and love-stricken men who accepted any humiliation as a measure of their devotion, did not encourage. And this myth, I knew yet could not internalize, was not just the enchanting power of love, but indeed an attempt to conceal a patriarchal order with a curtain of emotions. “Her refusal” and “his persistence” are meaningful only in the context of social relations of the sexes and the arrangement of power between them. Thus my embarrassment to write about love, in addition to the reasons I discussed above, arose from a discord between my subjective criteria—or, more accurately, my society's ideals—and what I actually experienced in my relationships. Changes in gender relations in Iran required reinterpretation of their presence in society as well as rethinking human relations.

* * *

I have a picture of my parents in front of me. They are both young, well-dressed, handsome, and confident. My father is self-possessed—one of his qualities many among family and friends have referred to. My mother looks beautiful, with short, curly hair. I don't remember her ever being so elated. From the time I remember, she had a sad, though not resigned, face. I look at another picture of her taken during my last summer in Iran—summer of 1978. Kind and broken. Telling of a woman who wrestled with hardship from a young age. She was in her mid thirties when she lost her husband. She raised five children—from sixteen years to six months of age—by herself. In that picture, she is a veteran combatant who affectionately looks at her

accomplishment. Maybe she is wondering if the fights are over? Or maybe she is preparing herself for new rounds. She gazes at distant horizons. But at what? I do not know. Though her gaze is not directed at anybody, no one can escape it. It is penetrating, like an arrow. But what does it penetrate? I am not sure. Does she look at me? At you? At him? Or perhaps at life itself. A vague smile plays on her lips, as if declaring victory over life: "Despite all the hardship you have caused me, after all those nights of suffering and pain—the pain of ulcers—I have defeated you. I have led a rich life. My children have grown. You cannot scare me any more. I have seen the unthinkable and suffered the..." Yet underneath that tranquil face, I also see concern. I do not think I am wrong in saying that she is still concerned about the future of her children. With an eye on the past and...perhaps, thinking about her beloved. She did not talk much about her love. Constantly talked about him. "Your father used to do this..." "He used to say that..." "He used to visit..." "He used to go..." But I have heard her utter the word "love" only once. And that, in response to a question of her brother who inquired if she continued to think about her husband. "His love keeps us alive"—not "his love keeps me alive." Keeps *us* alive. *Us*. An undistinguished "we." Why? I have no doubt that it was not due to not loving him. Modesty and shame? Or perhaps placing the "me" in the midst of the storm of love was difficult, painful, torturing. By concealing the "I" she could ease the burning pain of a thorn-like question inflicted on her heart. But it took only a little sensitivity and maturity of feeling to realize that only love gave her the power to move forward. Did she constantly converse with her lover? Complaints. Quarrels. Happiness. Sadness. Frustration of daily work. Peace of mind because of his report card or her marriage. I do not know. Maybe she buried all this in her heart. Maybe it was an amorous conversation between the lovers, all others are strange ears, not qualified to listen. Thinking about this passion, this painful love that poured inside her saddens me. But that other picture, in her youth, is filled with hope, with delight. It is a true picture of a woman on the threshold. Smooth skin. Tranquil eyes—though they have the look of a determined woman, a woman who knows what she wants. But it is not a look that has the experience of years of fighting against difficulties. Yes, it is hopeful. Did her hopes come to fruition?

My eyes roll back to the photo taken during my last summer in Iran. I remember her honey-color eyes which showered one with kindness and beauty. The delicate eyes in whose clarity one could wash away all the wounds of soul. *My migration to the US, despite its clear mission, was quite uncertain. The future seemed uncertain, out of reach... Could that explain her unsettled look?* And I recall that her death—learned by phone, months after her accident—was not like how a flower wilts before one's eyes—as Toosi did before her loved ones. No, it was a sun that suddenly vanished. In a wink and, not surprisingly, with shock and confusion. Throwing all into a dark abyss. I think of all the times I wish I could call her in Iran, listen to her, joke with her, or tell her what troubles me. So often I wish her among us, alive! Not as a memory, not as a pain in the heart, but alive, with her smiles, tears, the stomach that has the prints of three surgeries and a caesarian, a stomach that housed a metal spring. "The Map." But all these are only a memory now. The wound of death never heals; it resurfaces now and then and takes your breath away. A simple conversation, scenery, memory, poem, song...anything is able to revive sadness and the feeling of loss.

My thoughts return to my mother. I recall what she told me about my father. He was a gentle man, learned, understanding, distinguished. An eloquent speaker, a loyal friend, generous and oblivious to money. I believe he did not smoke, but I know he used to drink—though never as a habit or to excess. He was not a gambler, though did not mind staying out late, playing cards or backgammon with his friends. He loved his wife and children incessantly; his loyalty inspired everybody's trust. He was from a distinguished family—indeed, our family name used to be *Bozorgzadeh*, which means a descendent of a "grand" family—but his parents' generation wasted family wealth in the opium smoke. At an early age, when his family was at its lowest point, my father managed to restore family honor through professional and social success. This accomplishment, enhanced by his intelligence and personality, gave him such credibility that earned everyone's esteem—and many people's envy. No need to say how much love and respect that self-made man inspired in my mother's eye. All this, of course, did not make him immune to patriarchal characteristics; as a product of his environment, he was under its spell, too. But roughness and vulgarity was alien to his familial relationship. Besides, my mother was a liberated woman, one who

let no one belittle her. This quality earned her husband's respect in return.

This complex portrayal is one image of an Iranian woman, an image that does not differ radically from that of many other women throughout the world. Her life, with interwoven strands of patience, heartbreaks, and happiness before my eyes. I recall our most serious conversation. I do not think I was more than fourteen years old. She was sitting with me in our living room, talking to me about life, love, attractions to the opposite sex, and my relationship to women. Her ideas—my friends tell me—were very progressive, especially for some thirty years ago. "I don't like to hear from other people that my son was seen with a girl out of public's eye. If you happen to like someone, you should invite her home so that we can all meet her..." Then she paused for a few minutes and abruptly, but calmly, added: "If I ever hear that you mistreat any woman in your life—be it your sister, colleague, girlfriend, or wife—I will disown you!" Just that—not a single word more.

* * *

Contemplating Iran's social problems and searching for their solutions made me aware from my adolescent years of gender relations and the injustices women suffered. I found vulgarism and misogyny in Iranian culture problematic. When you observe that principals and teachers, learned individuals and laymen, polite and rude men, all at some instances in their lives share a similar attitude towards women and use a common language to think and talk about them, you find it difficult to accept that "rudeness" or "ignorance" alone cause such mistreatment. Changing gender relations preoccupied my mind. "Why do women in our society face so much hardship? Why does our society deny women's capabilities, capabilities which I witnessed in my own family? Why should so many intelligent women in our society become subject to the control of different male members of their families? Why does a society so indulgent of men's gratification, keep women enslaved to decadent traditions?" Similar questions puzzled me for years, became initially manifest in pensive silence—about the same time that I was wrestling, in vain, with the

meaning of love, I did realize vaguely that “something was not quite right” when it came to power relationship between the sexes. I recollect two distinct relevant incidents. The first goes back to when I was about twelve. My aunt and I visited a distant relative in a small town off the coast of the Caspian Sea. The wife was a housewife; the husband, a reputable physician and chief of the city hospital. A few days later, we found out that the doctor’s brother also decided to visit. The news made the woman extremely despondent. She told my aunt that when the brothers got together, they drank and he beat her. That night, I witnessed a dreadful event. The poor woman tried to no avail to protect herself against her husband’s blows. The following morning, I was so troubled by her swollen face that I made my aunt leave them that same day. I remember that I was not happy that I had to go and thank him for his hospitality; it was a short farewell.

I have a more or less clear vision of my physician relative. I remember his calm face, curly hair, and his distinguished tone of voice. Also, the picture of the monster that gradually awoke inside him and tore aside his tranquil mask. Of the woman, however, I merely remember a vague, injured face. I remember her messed up hair and her popped out eyes, as if they are silencing—no, hiding—a cry, a cry that should be coming out of a mouth that opens and closes right before one’s eyes. Her head is not connected to her body—a bodiless head. A mouth whose cry is inaudible, though I did hear it. Yes, I did hear it, in a dream or, more accurately, a silent nightmare.

I turned to my aunt for an explanation. But I found her answer unsatisfactory: “He was drunk and could not control himself.” I was too young to know why, but I could not accept that. I recalled that the woman told my aunt that was a recurring theme of their marriage. Besides, how could one hear her cry for help and not wake up, or see that face, those eyes that gazed into the eyes of death, and not be shook up? No. Being drunk was not the answer; I had to find the true one. “Didn’t the Doctor shower his wife with his kicks, fists, and slaps?” There was no doubt in my mind, absolutely none. I learned later that as long as patriarchy makes it a man’s prerogative to define women’s rights, wives have no security beside their husbands.

The second memory is related to an earlier incident. The woman who worked as a maid in my maternal uncle’s house was getting married to a man from her native village in northern Iran. Part of

the wedding took place at my uncle's house in the city of Babol. Later on that evening, all the guests went to the nearby village. A festive occasion, filled with rural hospitality and charm. After dinner, the newlyweds were sent to the bedroom. The guests crowded behind the bedroom door, singing and dancing. A short while passed. The bedroom door was thrown open. The groom appeared at the door momentarily. Proud and elated. Ululation followed him. And then, strong beatings on the drum, signifying that the "curtain of virginity" was "torn." He not only had performed his duty, but also was honored for having chosen a decent virgin. Behind him, I noticed, the bride walked, with red cheeks and tearful eyes. As he was receiving hearty congratulations, she reached out and grabbed my mother who was the matriarch of the family, though not its oldest member. "Auntie," she begged my mother, "*please* tell him to leave me alone..." My mother, a devout defender of women's rights, intervened and the groom promised her that he would leave the bride alone for the rest of the night. But the memory of that night, the contradictory existence of two events, two "wedding ceremonies" worlds apart, did not leave me alone. "What kind of barbarity is this that a young woman should be so tortured in the supposedly happy night of her wedding?" I asked myself.

That concept stayed with me for a few years. From the age of sixteen to eighteen, I struggled with the idea of virginity and my masculine duty of defending the honor of "my women folks." The whole idea never made any sense to me. So, my main concern was not virginity *per se*, it was, rather, dealing with the possibility that one of those non-virgins might be a woman closely related to me. The domain of my protection diminished rapidly!

The Iranian revolution of 1979, and its conflict with women's rights from the outset, revealed the seriousness of the "woman question" and its determining role in the future of Iranian cultural and political development.

To my dismay, I found these issues absent in Toosi's letters. Fortunately, enjoying a calm family life, filled with love and mutual respect, she did not have direct confrontations with patriarchal power in her personal life. Or at least it seemed so. But tumultuous social changes were reflected in her life, too. She wrote in a letter:

I have so much work and spend so little time at home. No way that I could read or write during normal hours. My poor children! I feel ashamed, but I don't feel bad for them. The reason is that they have a good father who compensates for my shortcomings. Most of my time is spent with children who somehow need my help. Let me give you a telling example. Katy, my oldest daughter is in the seventh grade. When she was given the professional interest questionnaire, she wrote "just housewife," though she is a very good student. Her counselor was surprised and Katy's explanation was clear and simple: "If I study, I'll end up having a job. I don't like it when women work" (TT, March 1977).

As a woman in that society, especially after the revolution, Toosi witnessed how being a woman closed many doors to her. She reflected on the events of the revolutionary days in a letter: "I wish so much that you were here to see how people discuss different issues in every street corner around the University of Teheran. But as a woman, I only tread the borders of these groups and enjoy them from afar" (TT, 25 March 1980).

Then why in light of all the evidence and in spite of her belief in sexual equality did she make only passing remarks about sexism? Her approach is still popular among many Iranian intellectuals. From this point of view, it is not only women who experience injustice; it is a problem that "all" suffer and could be overcome only by a joint effort of all of us. As Toosi expressed it in a letter:

But regarding your article on women and capitalism. The truth is that I don't like distinguishing women as a special sex and studying them apart from men. But I do agree with you when there are injustices against women, we should do something to ameliorate the situation... But we must fight against the injustices done to all people, not just to women. Undoubtedly, if human rights are observed in a society, we won't distinguish men and women (TT, 8 March 1983).

Iranian intellectuals' interpretation of equality and justice has revolved around a singular form of oppression—usually class inequality—and has regarded the solution of all forms of oppression to channel through its solution. The mere existence of oppression is not considered adequate justification for waging a

struggle against it. The determining factor is degree. Those oppressed the most should be defended, those not as oppressed should wait their turn. If victims of a particular kind of torment include intellectuals themselves, then shame—shame of the “privileges” that their class or cultural background offers them—adds to their reluctance. The result is self-denial. In one of her letters, Toosi intimated the discriminations her oldest daughter experienced in pursuing her education:

I have always paid little attention to my children's needs, because I am sure that they are at least fed and do not have the problems that I know so many people have to face. Their future life is my only concern, but even that is a problem that most people in their age share. Why should I be more worried for my own children? That is why I endure and try to convince her that she could be a good wife and a dedicated mother in the future. And I know well that this image of the future will not satisfy her, as it does not satisfy me (TT, 1 January 1983).

Adapting this approach, many women intellectuals tend to see sexual oppression as “other women's problem.” Yet I should also add that after receiving my Persian translation of Nawal El Saadawi's *Woman at Point Zero*, which was published in Europe, Toosi wrote me:

Your book inspired me to write about all the pain that weighs heavily on my chest, listening to the bitter experiences of the women of my country... Due to censorship and, worse yet, the tumult they orchestrate against writers, one may not be able to write freely, but writing is not impossible... Depression is epidemic... (TT, 13 June 1992).

Alas, she never found the chance to record her experiences...

IV –

Passing through death's winding alley is difficult for us. This goes without saying, though the saying facilitates the passage. In our journey of friendship, Toosi and I walked on the margin of the land of death without ever spending a considerable amount of time there. I indited briefly, but candidly, the pain of losing my mother in the spring of 1980. She, too, recalled losing her friends, father, mother, and sister, briefly, but with a broken heart. Yet, Toosi approached the issue of death with more ease. Her courage lay in her ability to recognize her feelings regarding the death of her loved ones; my courage lay in enduring that pain. In silence, I practiced to develop her ability, to write about how I felt about losing a loved one—my mother, my aunt, and later,...my friend. After my mother's death in a car accident, Toosi wrote:

Dear, beloved Hammed, my good friend.

I don't know how to apologize for writing to you with such a long delay. I should have responded especially to your last letter much sooner. I wished so much I had been there, with you, and could help you to go through this excruciatingly painful experience that you so heroically endure. But about the same time, the pain of losing a beloved friend made me so heavy-hearted that I could not possibly write to you in the spirit I would have liked to. I did not want you to see me in that weak state. I do believe that our personal problems, no matter how grand, are insignificant in comparison with social issues, but, what can I say, our abilities are not always congruent with our knowledge. And that is the point where pain enters the picture. Hammed, even the strength that you showed in your letter in losing a sacrificing mother, could not give me any strength (TT, 2 September 1980).

Undoubtedly, that we were so much apart that we could not console each other in daily contacts made our communication about death more difficult. But I do detect here, and especially in my own approach to death, both the reflection of socio-cultural norms and strong roots of personal experience. Many Iranian intellectuals in the last few decades have faced mortality primarily through negating it. And that was, of course, our response to dreadful conditions that hang the inauspicious shadow of an untimely death over our heads. For that reason, we interpreted death as “something that cannot kill us.” In our undieable eyes, each death became yet another reason to be even more steadfast. But, aside from this evil necessity, we ourselves further developed a tendency to deal with death, with the lonely void of mourning the loss of a loved one, in silence. This approach became tantamount to resistance.

Willed unfamiliarity with death, nonetheless, is not only practiced by Iranian intelligentsia; Iranian society, though death-stricken, is distanced from death. I was four years old when my father passed away. To protect my feelings, my family did not tell me anything about his death, not knowing that I knew very well what had happened from the outset. And that, in a family that did not go through a single day without mentioning something about him. And not a week passed without a family friend or a neighborhood shopkeeper referring to his premature death—he died at 37—with genuine sorrow. The reaction of my family was a heartbreaking attempt to notify them with a gesture that the little boy “did not know,” that they should either change the subject or speak about the death of my father in a vague language, filled with allegories and metaphors. I, ashamed of my knowledge which turned their well-meant dissimulation into a futile act, remained quiet and pretended ignorance. And I learned that in my land, knowledge found peace and security in pretending ignorance.

And thus, Toosi and I made passing remarks on the death of our loved ones, passing remarks about the mountain of pain rising within us.

* * *

84, *Charing Cross Road* is a compilation of correspondences between Helene Hanff (1970) and employees of a London rare

books store, especially Frank Doel, and, eventually, some of their immediate family members. After years of correspondence, Helene finally manages to take a trip to Britain to visit her friends. Yet Frank dies shortly before Helene's arrival and the two never have the opportunity to meet. Seeing the strong resemblance between their friendship and ours, and the abundance of delicate human emotions in their letters, I decided to send Toosi a copy—I knew that it would please her sensitive heart. And I was right:

I received your precious and well-chosen gift two days ago. You don't know how excited it made me. I gladly put aside everything else to read it... It has been a while since I was niminy-piminy. I don't cry that easily anymore. But this book, with its sad ending, gave me a great excuse to cry my heart out. Frank's ill-seasoned death hit so close to home, I felt as if I knew him for years. And I shivered at the thought that we may get separated without ever seeing each other. Who will give you the news? (TT, 7 July 1988)

Not only in my response to her, but even in the privacy of my thoughts I avoided that question. Toosi possessed an optimism about life, even at the bleakest moments. She had an unquenchable thirst for life, a desire to, in her words, "suck the dew of new experiences." In the dedication page of one of her presents to me, Simone de Beauvoir's collection of autobiographical narratives, she wrote: "read and see how you can suck life like the dew on flowers without inattentively passing by a single drop." And this was the story of her own life. It is rare that people could look back at their life and evaluate it as fruitful. And Toosi was a rare person in this respect. She commented on her first fifty years as follows:

Do you remember at the threshold of our friendship, I started a letter with reference to a poem by Forough [Farrokhzad], "let us believe the threshold of a cold season." I now approach this cold season. And how sad it could be that this winter is not followed by a spring. But it really is not sad. I have the spring in my heart. As Katy says, fifty is the beginning of a woman's blossoming. Well, only experience will prove that. Yet to be fair, I do not feel old. It is odd, but in the past few years, this is the first year I have revealed my age without any reservation. I see myself a fortunate woman who has reached the top and shall stay there until the time comes. The hardships are passed and will not return. Unlimited

beauty lies before my eyes. I am not worried for my children anymore; they have found their path and have been traveling through it with utmost dedication. I have a good husband who is my friend and companion. I have good friends in whom I believe, and they believe in me. The landscape before me has such an enchanting beauty that I hope you and every single one of my loved ones can experience. Yes, life is beautiful (TT, 4 May 1989).

About four years later, when she broke the news of her fight with cancer in her last letter to me, the same passion for life shined through and gave me courage: "But you, my friend should know. Let me first tell you about the positive point: I am in such a good spirit. I don't think about it at all, at least not as a deadly issue. Is it not that death could come at any moment? And after it comes, we are not there anymore to be frightened. So, be sure that so long as I am alive, I shall live" (TT, The end of the summer 1993).

* * *

Dr. Katayoon Manavi, one of Toosi's three daughters and her companion, who is now like her mother a good friend of mine, writes to me in a recent letter:

people say (and I used to believe it myself) that moving to a new house is a good coping mechanism for those "left behind." But the truth is that I am even more devastated and broken than before, for now I feel her empty place in every corner of this new house, with every green leaf, just as I could feel her presence everywhere in our old house. Mom would have loved this new house, exactly what she always wanted: it has a yard, no steps, and is located in an area of town that is not so polluted. Do you see how simple her wishes were? And she did not live to see them come to reality (Katayoon Manavi, Spring of 1994).

Indeed, how destructive is the sickle of death! And not just for the person whom it harvests. For, though she lived a short life, it was a rich and meaningful one. A person with a passion for life accepts death as a season of life, symbolic of the unknown unavoidable of

being. It is we, the survivors, who find life without her uncomfortably narrow.

And now...

And now, her void is unavoidable. I still have a hard time believing that she is no longer with us. Her presence in the world has been an integral part of my experience in it. A sincere friend and compassionate teacher, she helped me become a better person than I could have. She made our world more beautiful with her life and ideas. From a remote corner with utmost modesty, she made her mark on many. The world seems so impoverished without her, the sun does not rise to its highest, the wind has lost its vernal playfulness.

Some nights, I look at the starry night and think each wink the beating of a heart. I tell myself that under this ceiling of hearts, many hearts beat in compassion with mine. Hearts a similar temptation calls to life. Many hearts that answer to my heartbeat. *I know that.* Toosi herself accompanied me in that discovery. For a while now, however, I have not heard the response to my heartbeat from one star. A star is turned off, since one heart no longer beat.

Yes, it is we, the survivors, who feel the sharpness of that sickle. Yet there is no evading the simple fact that we must, like Toosi in her life, live with the unavoidable of our being. That is, if we want to continue our beings and becomings after her, we must come to terms with living without her and accept the choices we have to make. Surrendering to life.

Notes:

ⁱ In Persian, the singular *tu* refers to a familiar person, whereas the plural *shoma* is a formal way of addressing.

ⁱⁱ The title of a famous poem by the celebrated contemporary Iranian woman poet Forough Farrokhzad.

ⁱⁱⁱ For further information on the orientation of each faction and its impact on their political practice, see (Shahidian 1994).

^{iv} Another dimension is an amalgamation of learning new things, discovering fresh horizons, and undergoing intense changes. For more discussion on this, see Sa'edi (1994).

^v A verse from Said Soltanpour, poet and playwright executed by the Islamic Republic of Iran.

^{vi} *Alif* (ا) is the first letter of Persian alphabet. Being straight, it connotes youth, tallness and desirability.

^{vii} The English translation of Hafiz's poem is by Wilberforce Clarke (Hafiz 1974, 703).

^{viii} Burning writings. Destruction of written words. That has been a fundamental experience of intellectuals in Iran. Most professional or amateur writers have stories of manuscripts destroyed either by themselves in order to get rid of "incriminating evidence," or by the Iranian secret police. I, too, share that experience. In other instances, I burnt my writings of a political tenor.

- Eliot, T. S. 1980. *The Complete Poems and Plays, 1909-1950*. New York: Harcourt Brace & Company.
- Hafiz. 1974. *The Divan*. Translated by Wilberforce Clarke. London: The Octagon Press Ltd.
- Hanff, Helene. 1970. 84, *Charing Cross Road*. New York: Penguin Books.
- Rich, Adrienne. 1979. Women and Honor: Some Notes on Lying. In *On Lies, Secrets, and Silence*. 185-94. New York: W. W. Norton.
- Sa'edi, Gholamhossein. 1994. The Metamorphosis and Emancipation of the *Avareh*, translated, edited, and with an introduction by Hammed Shahidian, *Journal of Refugee Studies* 7(4):411-17.
- Shafi'i Kadkani, Mohammad Reza. 1971. Zarurat (Necessity). *Dar Koocheh-Baqhai-e Neshabor (In the Gardenroads of Neshabor)*. 26-27. Teheran: Raz Publications.
- Shahidian, Hammed. 1987. Aftab-e Nimeh-Shab: Zendegy va Andyshe-ye Keramatullah Daneshian (Midnight Sun: The Life and Works of Keramatullah Daneshian) *Jahan* 50:39-43.
- _____. 1994. The Iranian Left and the 'Woman question' in the Revolution of 1978-9. *International Journal of Middle East Studies* 26 (2):223-47.
- Tabata'i, Toosi. 1980. Mohajer (The Immigrant), *Donya-ye Sokhan* 36:52-4.
- Tonekaboni, Fereydoon. 1977. Tanha'ii-ye Aghay-e Tehrani (Mr. Teherani's Loneliness), *Rah Raftan rooy-e Reyl (Walking on the Rail)*. 117-74. Teheran: Amirkabir Publications.

